نـــام کـتـــاب : کرشمه ی لیلی

نـــویـــسنـــده : محمد ابراهیمیان

« رمان سرا »

www.romansara.com



منبع: http://forum.98ia.com/

کرشمه ی لیلی

محمد ابراهیمیان

توضیحات:

قصه ی سفر شورانگیز پیربابا به همراه نوه ی خود است پسری هفت ساله که از پشت بام به دلیل توجه به کرشمه های دختر همسایه لیلی سقوط کرده و سه روز در حال اغما به سر می برد در این حال پدربزرگ وی که فردی است با ایمان و اهل عرفان با تمسک به پیر خویش سلامت نوه را بازمی گرداند و برای ادای نذری سفری آغاز می کند و به شکوفایی بذری می انجاماندش .اکنون پس از گذشت سه سال از این واقعه پدربزرگ خاطرات خویش را از سفری اشراقی که طی سه روز صورت گرفته برای نوه اش بازگو می کند تجربیاتی عارفانه که از طریق تجربه مشاهده و ازمون صورت پذیرفته است. پدربزرگ طی این خاطرات همواره نوه را از عشق زمینی برحذر داشته و به سمت عشق عرفانی سوق می دهد. در این بریده ی کوتاه، کودک داستان خاطره ی عمویش را به یاد می آورد که به وسیله ی گرگ هار گزیده شده و ...

باید جرعه یی از باده نور بنوشید تا آن را باور کنید.

پیر بابا گفت.

– ... صبح روز بعد از کشتار بود و از پنجه های من خون می ریخت و خسته بودم. گرچه پیر بابا شب پیش ماه شاهو را در دهان من گذاشت و روزه ام را شکست، اما تشنه بودم. به قدری تشنه بودم که اگر همه چشمه های دالاهو را در کوزه یی می کردند و لا جرعه سر می کشیدم، سیراب نمی شدم. خستگی، گرسنگی، و تشنگی تن نبود. دلم، شرحه شرحه و پاهایم ریش ریش بودند و گیوه هایم دو کاسه ی خون بود و سه روز و سه شب بود که روزه بودم و دریغ از یک بادام تلخ که پیر بابا از کشکولش بیرون بیاورد و من با آن افطار کنم. گفته بود «از سیروان که بگذریم در سلطانه افطار می کنیم.» بعد از سه روز به سلطانه رسیدیم. من می توانستم آنجا پهلو بگیرم و به تنهایی افطار کنم. اما افطار بدون پیر بابا بر من حرام بود.

***

دیگر این که من دلم برای مشکانه می تپید. گفتم : سپیده سحر، پیش از آنکه دختران آبادی از خواب بیدار شوند. خودم را به مشکانه می رسانم. پیر بابا را روی تخت سنگ می خوابانم. بر سر چشمه می روم و کوزه ی مشکدانه را بی امان سر می کشم تا او بداند چقدر تشنه ام.

پیر بابا مرد جهان دیده یی بود. به دنبال در دریا را هم دیده بود و آن سالها خودش می گفت هفت پادشاه را دیده است. من، همچون کاهی که به کهربایی میل کند. شیدای او بودم. مثل کوه صلابت داشت، مغرور و سخت بود. و در وقت خود، نرم و فروتن بود. در سختی او همین بس که سه سال تمام با مادرم که عروس او بود، سخن نگفت. چون پیش از من دختری زاییده بود. وقتی من به دنیا آمدم و به او گفته بودند که عروست پسری به خشت انداخته است.» شبانه به بغداد رفت و یک خشت طلا در بازار صرافان صرف کرد تا چهل شبانه روز شادی خانه برپا کند. با خود سه قاطر به خود باقلوا، لوز و حلوای شکری به بغداد آورده بود و هیچ زنی در آبادی ما نبود که از او خلعت نگرفته باشد.

مینا خان با پسرانش احمد و حشمت، چهل شب و روز ساز و دهل زدند. پیر بابا چهل گوساله ی نر قربانی کرد و حتی به پرنده ها و چرنده های کوهستان هم طعام داد. خودش را پیر کنعان و مرا یوسف می پنداشت.

خواهرم سه ساله بود که پیر بابا برای نخستین بار اجازه داد او را ببرند که ببیند. من روز هفتم را می گذراندم و مادرم از حمام زایمان باز می گشت. آن روز بود که دانست نام خواهرم اختر بوده است. چون هرگز کسی جرأت نداشت درباره اش با او صحبت کند.

آن روز بود که او را در آغوش گرفت. موهای خرمایی اش را نوازش کرد. به چشمان عسلی او خیره شد. گونه های گل بهی اش را بوسید و گفت «بلکه ملوک است» گفته بودند «اختر است». پیر بابا از زیر پوستینی که معمولاً بر آن می نشست، یک مشت لیره ی عثمانی برداشت، بر سر او ریخت و گفت «اخترالملوک است». این دختر بر هر سری افسر است.» از مهربانی اش دیگر چه بگویم؟***

– ... هفت ساله بودم که از بام خانه به زیر افتادم. آخرین سبد گردو را بر پشته ی گردو های پشت بام ریختم گستردم.

ما، در سینه کش کوه و در ارتفاع بودیم و بام خانه ی ما بر بام های دیگر چیره بود. شاید بتوانم گفت که بام های دیگران، حیاط ما بودند. هر چند هر بامی، حیاط خانه ی دیگر بود. خانه ها در سینه کش کوه با قطعات و تخته سنگ های سبز، اخرایی، و سربی با رگه هایی سرخ ساخته شده بودند. بر دیوارها و بام ها گل و کاهگل هم بود. کوچه ها پس کوچه ها و گذرگاه های ناهموار، سنگفرش و یا بر روی صخره ها بودند.از لابلای درختان انبوه سرو که در تمام دامنه گسترده بود، بام ها را می دیدم. من بر شمالی ترین بام خانه ایستاده بودم و در بام دیگر، آنسوی حیاط به سمت جنوب ، که انگور گسترده بودیم، نگاه می کردم، در بسیاری از پنجره ها، خوشه های بهم پیوسته ی انگور را که از سقف خانه های مردم آونگ بود، در کنار آونگ های انجیر و انار و به، می دیدم. گاه تکه ابری می آمد و به آرامی از روی سر من عبور می کرد، از اطاق انگور می گذشت و از پنجره ی پشت به کوه می خورد. ابرها، پله، پله از بام ها، بر می شدند، مثل خیال می گذشتند و به سینه کش کوه می خوردند. دخترکانی سبدهای انگور را بر بام

خانه های خود می گستردند. دخترکی با بندهای انجیر تا از میان توده ابر، از بامی به بام دیگر می رفت. نردبان های کوتاهی از چوب گردو یا بلوط، صنوبر یا سپیدار با پنج تا هفت پله، همه ی بام ها را به یکدیگر وصل می کردند. نور آفتاب، در تکه های ابر خیس می شکست. موجی از دختران آبادی با پیراهن های گلدار به رنگهای روناس، اناری، آبی، سبز، سرخ، بنفش و نارنجی از تاکستان های بدون پرچین بر آفتاب، پیش می آمدند و سبدهای انگور سرخ و سبز و سیاه بر سر داشتند. دخترها، بالا می آمدند. از کوچه ها می گذشتند. گاهی پیدا و گاه از نظر پنهان می شدند. صدای قهقهه ی آنها را باد در ننوی خود می گذاشت، می آورد و می برد. از لابلای موجی از کپه های ابر می گذشتند و سکه های نقره یی و طلایی بر پیشانی و یا چاک پیراهنشان می درخشیدند. درخشش برق سکه ها بر انتهای گیسوان بهم بافته شان که در دو سوی شانه ها آویخته بودند، تکرار می شد. از میان موج گله های بز و گوسفندان می گذشتند. شوخ و شنگ می شدند. شاخ قوچ و یا ریش بزی را تکان می دادند تاز زنگوله ی آنها را به صدا در آورند و از خنده، چهچهه بزنند. پس از آن هر یک بر بامی پهلو می گرفتند، سبد انگور را می گذاشتند تا خواهرانشان خوشه ها را بگسترانند. سبدهای خالی دیگر را بر می داشتند و دوباره به سوی تاکستان ها باز می گشتند. در انتهای دره، اگر انبوهی از سروها و توده های ابر می گذاشتند ببینم تا آنجا که چشم کار می کرد، موجی فیروزه یی از لابلای سنگها و صخره ها جاری بود. صدای خالی شدن سبدها و کیسه های گردو، بر پشت بام ها موسیقی دلنوازی بود که گاهی به گوش می رسید. صدای قد قد مرغ ها، آواز خروس ها، گاره گار کبکهای دری و شیهه اسب ها از دور دست ها می آمد. در زمینه ی همه این صداها صدای کوبش مشکی که بر سه پایه ی بلندی آویزان بود، در سمت مشرق بام، مرا به خود خواند که دستهای چالاک باکره ایی گل اندام، آن را به پس و پیش می راند.

صدای موج خوردن دوغ را درون مشک می شنیدم که مشتی کره، به جداره ی مشک می خورد و غلتان باز می گشت تا ذرات شناور دیگر را در خود جذب کند. با هر تکانی که به مشک میش می داد، دو دستنبوی بزرگش چون دو کبوتر سفید بی قرار می خواستند پیراهنش را بدرند و از چالاک سینه اش بر جهند. لحظه یی ایستاد تا با پشت دست شبنم های لغزان را از پیشانی اش بچیند. لرزش آن دو دستنبوی بی قرار و جیرینگ جیرینگ خلخال مچ پایش در من شور می پاشید. پیراهنش با زمینه ی رنگ روناس و گلبرگ های پنج پر طلایی، بر تن تب دار او موج بر می داشت. بر حاشیه ی گردنش نواری ارغوانی تا انتهای چاک پیراهنش پیش می آمد و با یک برش ظریف، ادامه می یافت تا به سر شانه هایش برسد و بر گرد گردن بلندش دایره را ببندد. در میان چاک سینه اش گویی ماه رخشانی خفته بود و قطرات الماس گون شبنم بر آن می لغزید. نوار ارغوانی بر گرد سر آستین ها و چیناچین دامنش تکرار می شد. قامتش قیامت بود و پوستش به رنگ غشای داغ شیرمیش بود که تازه از روی اتش اجاق بر گرفته باشند. با دو چشم سیاه درخشان که چون دو گوی آتش، شعله می کشید. اندامش سراسر کهربا بود و شرار چشمانش جذبه ایی داشت که مرا چون پر کاهی، مجذوب خود می کرد. دیگر جز او هیچ نبود. نگاهش برقی زد. از توده ی ابری که بر فراز سرم ساکن بود، گذشت و سپس غرش تندر در کوه پیچید. تبسمی کرد. نگاهش خندید. میان نگاه او و رشته ی شرر بار ابریشم ابر، گرمایی از زیر ناخن هایم دوید، پوست سر انگشتانم به گز گز افتاد و سراسر اندام شیشه ایم را در بر گرفت. یک آن، قلبم را دیدم که از سینه ی تنگم به در جست، بر فراز سرم از هم پاشید و تراشه هایش در هوا معلق ماند. گره ابروانش را دیدم و دیگر هیچ ندیدم. گردوها زیر پایم سر خوردند و لغزیدم و معلق زنان با سر

به حیاط افتادم. سقوطی سکرآور و طولانی بود. دلم در سینه جا به جا شد و موجی از لذت و ترس در اندرونم بپا کرد. آرزو می کردم این حال ادامه یابد و تا قعر دره بپاید. سقوط نبود. عروج بودا. چاله ایی، چاهی، جاذبه یی که یک ان فرو می کشد و آن دیگر رها می کند.

دو آن حال جیغ جانکاهی را شنیدم که از گلوی بلورینی بر می خاست و طنین خوش آهنگش در کوه می پیچید.

در چشم، دو دستنبو، دو ابرو، دو طوطی، پیشانی، تبسم، دندان، زنخدان، گیسو، لاله های گوش، پیچ و تاب سر و گردن، لرزش اندام، خوشه انگور، برق نگاه، رنگ روناس انار، نوار ارغوان، خموشی خلخال، و ساق، ساقِ سیمین.

با پیشانی بر لبه ی تیز پله هفتم خارا سنگ فرود آمدم. وسط پیشانی ام، درست میان دو ابرو، آنجا که بینی آغاز می شود تَرَک برداشت و خون جهنده بر سنگفرش حیاط نشست.

اشباحی سراسیمه قیقاج می رفتند. مادرم چنگ در گیسو فرو برده بود و شبدر می چید. زن عمویم، ملوک، با مشت بر سینه می کوبید و خواهرم اختر به چنگ، پیشانی می خراشید. من در میان دستان غرقه به خون پیر بابا، دست و پا می زدم. دیگی آوردند. کنار باغچه، در سایه سار انجیر، پشت ور رو کردند. چند حبه قند، روی آن سائیدند. ساقه ی سبزی از انجیر بُن، بریدند و شیرابه ی سفید آن را بر خاکه قند چکاندند. تکه یی پارچه را، پر پیراهن مادرم شاید، کهنه سوز کردند. با جرم و برده ای سوخته ی ته دیگ و شیرابه ی انجیر بُن در آمیختند. بر پیشانی ام گذاشتند و با دستار سفیدی بستند.

***

شیاری افقی به رنگ کبود، مایل به سبز که گویی خالکوبی شده است، در میان دو ابروی من، حد فاصل پیشانی و بینی باقی ماند.

«پیر بابا قرا روی دستانش گرفته بود و بر زمین نمی گذاشت. آینه ی کوچکی آوردیم و جلوی بینی ات گرفتیم که زنده ای یا نه؟ مادرم گفت : «خاطرم نیست» گفتند «سه شابنه روز نباید او را بر زمین گذاشت و یک نی زن باید بیاید سه شبانه روز در نی هفت بند بدمد و بیات کرد بزند و هر سحرگاه، سحری بزند. پیر بابا نخورد و نخفت و با هیچ کس سخن نگفت. سه شبانه روز، روزه ی خورد و خفت و گفت و شنفت. گاهی کاسه یی آب یا شیر می آوردند و او با پنبه در گلوی تو می چکاند.نومید که شدند سرانجام آمدند که ماتم بگیرند و میناخان ها چمری بزنند. نی زن لب از لب نی برداشت. پیر بابا با پاهای برهنه، بی آنکه کسی را تماشا کند از حیاط و از میان ازدحام مردم گذشت. به انتهای کوچه که رسید، ایستاد و گفت : تبرزین!

از کوچه باغ ها گذشت و راه سنگلاخ جیحون را در پیش گرفت. موسم درو و فصل انجیر و انار و انگور بود و هر کس با خود از این هر سه، سبد نیازی آورد که نذری کنند. در تاکستان های بر آفتاب بودیم که اسب آوردند، اعتنا نکرد و یک لنگه پنجره ی مشبک ابنوس که تو را روی آن بگذارند و بر قاطری بندند. پیر بابا اما مثل افعی به آنها نگاه کرد. از شش آبادی دینور گذشتیم. در هر آبادی خلقی به ما پیوست. توتستان ها و بلوط زارهای دامنه ی آبادی

کاووس را پشت سر گذاشتیم و از میان تاکستان ها گذشتیم. گنبد فیروزه یی – در میان سرو های بلند، گنبد فیروزه یی مزار حضرت مجنون ستاره باران بود که به جیحون رسیدیم.

صدای پای ما، مردم جیحون را به کوچه ها کشانید و خانه ها خالی شد. پیر بابا با خود قشونی می برد که همه ی نیاز خود را در شفای تو می دید. به سرای حضرت مجنون نزدیک شدیم. پا به سنگفرش حیاط گذاشت، از لابلای سرو ها گذشت و به مقبره رسید. دو در مشبک سدر بر رویس باز شدند. داخل شد و در، پشت سرش بسته شد. پارچه سبز ضریح را برداشت و تو را روی صندوق سندل سرخ مزار گذاشت. نشست و گریه سر داد. از اشکوب دوم که اطاق ذکر حضرت بانو شیخ بود تا صبح صدای تنبور می آمد. تمام شب را روی سنگفرش حیاط کنار حوضی که کاسه های روشن شمع بر آن شناور بود، بی دل و دماغ با دلهره پا در پاشویه ها نشسته بودیم. شب رفت و سحر آمد اما از تو نفس بر نیامد. پیر بابا در حالی که ترا بر روی دستهایش گرفته بود در آستانه ی درگاه ظاهر شد. از میان مردم گذشت و در وسط حیاط جسد تو را زمین گذاشت. در چشمهایش فقط دو کاسه ی خون پیدا بود و پیکر تکیده اش جز پوست و استخوان نبود. گفت :

– «تبرزین»

تبرزین را گرفت در مشت فشرد و داخل ضریح شد. تبرزین را بالا برد و با همه ی تیرویی که داشت بر صندوق سندل سرخ مزار کوبید و فریادی زد که تیره پشت ما لرزید. و هزار سهره از سروی به سروی دیگر پر کشید.

«او را از تو می خواهم پیر من! و تو او را از علی بخواه و به علی بگو او را از خدا بخواهد».

دقایقی در خاکستر مرگ گذشت. حضرت بانو شیخ، دختر حضرت مجنون با پیراهن سفید بلند بر تن و رشته ی تافته یی ابریشم سبز به کمر و شب کلاهی قلابدوز از ابریشم سفید که چون نیم تاجی بر فراز گیسوان بافته داشت، با آن چهره ی نورانی و آرام ظاهر شد و انگار که دو چشم بیناتر از همه ی ما دارد، بی آنکه دستی به دیوار بلغزاند و یا از عضایی مدد بگیرد از پله های کاهگلی پایین آمد، با جامی آب چشمه ی کوثر دالاهو، و پیراهن سفید بلندی در دست، خرامان پیش آمد. همه ی ما پیش پای او بلند شدیم. و کوچه دادیم. تبسمی بر چهره داشت. لحظه یی ایستاد و به صدای قلب های ما گوش داد.

از خم و پیچ کوچه ی ما گذشت و آرام در کنارت نشست دست مبارکش را زیر سر تو گذاشت و به تبرک جرعه یی آب به تو نوشاند و چند قطره هم بر پیشانی ات چکاند . ما نفس نمی زدیم و نفس بیشتر در سینه ما حبس شد، وقتی دیدم که تو آرام برخاستی. دستهای او را بوسیدی بر پیشانی گذاشتی و بی آنکه در کسی بنگری، گویی که در خواب باشی بسوی مقبره پیش رفتی. تیغه ی تبرزین که در چوب سندل سرخ بود، برقی زد و جلوه اش بر پیشانی تو نشست.

پیر بابا تو را که در قاب در بودی دید و به رویت آغوش گشود. و لوله و غوغایی برخاست و خروشی در خلایق افتاد. هجوم آوردند. پیراهن تو را هزار پاره کردند و هر کس برای خود تکه ایی برداشت. آنچه پیر بابا به من داد بدن برهنه یی بود.

حضرت بانو شیخ با تبسمی شیرین در برابر او ایستاده بود.

«هان! درویش بیگه محمد! تو را هرگز این چنین غیض آلود ندیده بودم. درویش وفادار و گل چین پدرم! مهر اولاد با توچه کرد؟»

پیر بابا گفت :

«شیخ! به حضرت حاجی بگو با فیل مندلوس خود از این شوخی ها نکند. شرط ما نه این بود. بگو اگر نمی گرفتی و نمی دادی بر سر هر گذر، مقراض در دست می ایستادم و سبیل هر رهوار را می چیدم».

گفت :

فرمودند باید جامه عوض می کرد. شرط و قرار ما بر جای خود است. حالا بروید در جمخانه بنشینید بگویم ساجی تازه، ماست و کره بیاورند. در خانه ی حاجی بابا افطار کن درویش. روزه ی سه روزه ات قبول شد.»

پیر بابا گفت :

«حضرت شیخ! شرط شکرانه می دهم این طفل را سه شبانه روز بی آب و نان. بی افطار و سحری روزه بدهم و به زیارت سلطانه ببرم. سر شما به سلامت شیخ ما سر سپرده ایم که سر اولادمان به سلامت باشد که از شر ظاهر و باطن در مان باشند.»

حضرت شیخ فرمود : «پیر بابا! وفا کنند، در امانند!»

پیر بابا پرسید «حضرت شیخ! پس این چه بلا بود که نازل شد؟ »

فرمود : «غارتگری بود. غارتی کرد!»

***

–

–

–

(تمام دینور آمده اند او را تماشا کنند و از او تبرکی بگیرند. هر چه باشد می گویند زنده شد، راست است؟ زنده است؟)

(او نمرده بود درویش : زنده بود. حالتی میان اغما و بیهوشی.)

(سه روز اغما و بیهوشی؟ سه شبانه روز بود که نفس نمی کشید! آینه یی پیش دماغش گرفتیم آن را کدر نکرد. به حق قسم خودم قبر او را کندم. دور از چشم پیر بابا هنوز قبرش خالیست و تازه است. بفرستید بالا ببینند.)

هر روز صبح اهل آبادی می آمدند در کوچه می ایستادند تا من از خواب بیدار شوم و روز خود را با دیدار من آغاز کنند. کار هر روز من بود که در حیاط پیا انجیربن بر چهار پایه یی بایستم، مرم وارد شوند در من نظر کنند، مرا دور بزنند به سرو خانه ما نظر قربانی بندند، من به آنان لبخند بزنم و آن ها عقب عقب از حیاط خارج شوند.

پیر بابا ، مرید خاص مرد بزرگ و عارف شوریده ای بود. ایمان غریبی به او داشت و در راه او سر می داد. نامش مجنون جیحون بود. از سلسله ی مردانی از ملکوت که زمین را از محبت و حجت و دلیل خالی نمی گذارند. می آیند آتشی می افروزند، یخ زدگان را گرما می بخشند و مثل شرار آتش بلوط بر می جهند و در تیرگی شب ناپدید می شوند.

مثل ستاره یی که از سفیدی نیلگون آسمان جدا می شود و خطی از نور باقی می گذارد و ناپدید می شود اما تا پایان عمر یک آن آدم را رها نمی کند و بیننده ی آن از خود می پرسد این نیزه ی نور در کجای این دریای بیکران هستی غرق می شود. آیا ستاره یی می میرد و در میان ستارگان دیگر خاموش و فراموش می شود؟

مجنون جیحون با پیر بابا و هزار و صد و چهل و چهار مرید مرد دیگرش و نیز با پانصد مرید زن همان کاری را کرده بود که یک نیزه نور یک شب در کوهستان های زاگرس با من کرد.

شبی که آن اتفاق بزرگ افتاد، سالها از مرگ من می گذشت. پیر بابا بیشتر شب ها مرا با خود به چشمه ی هفت تنان که در دره عمیقی قرار داشت، می برد تا در حلقه ی درویشانی که برادران و برادرزادگان ایمانی او بودند. پای یک درخت امرود، به دو زانو روی ریگزاری بنشیند. کاسه ی تنبور را بر زانویش بگذارد و با پنجه سحرآمیزش مرا افسون کند. غروب هایی که ما بیشتر از دیگران به هفت تنان می رسیدیم و پیر بابا مشغول خرد کردن تنه های بلوط خشک می شد، تا آنها سر برسند، می رفتم بر صخره یی می نشستم که از یک جانب آن را تراشیده بودند و بر سطح صاف و صیقلی آن سواری در غل و بند و زنجیر بر اسب حجازی کرده بودند که سر بریده اش را بر دست گرفته بود و به تاخت از کومه آتش شعله ور می گذاشت شاه تیمور بود. پیر بابا می گفت : «شوریده ای باطن داری از سلسه ی سرسپردگان که در عالم درّ به دوست سر سپرده اند. پاک زادی از تبار پاکیزگان که نشان عشق آن جهانی اند و نه این جهانی اند. خون جهنده در رگهای روحشان موج بر می دارد تا به تیغ ستم فوران کند. جهان سفله ی دون را به پشیزی نمی گیرند. مگر چراغی در آن بیفروزند . در سایه ساز صخره یی بانگ رسای سرمدی سر می دهند، بر سریر سر بلند سینه های سوزنده تکیه می کنند. از قلمرو قال در می گذرند و پای در بیکرانه ی حال می

گذارند. چون قاصدکی تجلی می یابند و به جلوه گری جلوه دوست می آیند. به نیرنگ شب زدگان –که کرامات آنان را ساحری می پندارند – به غل و بند و زنجیر و زندان گرفتار می آیند و در سبزه میدانی، سر سربلند را به تیغ شمشیر می سپارند، تا فواره ی فریادی از خون در میدان شهر بر نشاندند. تا سواری سوار بر اسب کبود به تاخت بر سنگفرش خیابان بتازد، بیاید و به آنان نهیب بزند برخیزد! این خفتن مرد نیست»

پس آنگاه شاه تیمور برخیزد، سر بریده را بر گیرد و به تاخت در آید و در افق نگاه خلق ی خاموش از نظر نهان شود. به تعریف پیر بابا، شاه تیمور این بود. از او تنها تصویری مانده است در غل و بند و سلاسل و زنجیر که ساقه ی غل را در مشت گرفته است و در ما می نگرد.

پیر بابا تبر می زد و من به تنگه ی پوشیده از درختان کهنسال گردو، بلوط و توت نگاه می کردم. گروه گروه می آمدند. همه صیقلی از کسب و کار و درو با قامت هایی افراشته و چهره هایی آرام و من تا هفتاد می شمردم، وقتی به هم می رسیدند، دست هم را می بوسیدند و بر پیشانی می گذاشتند. در حالی که دیشب را با هم بودند و صبح در باغ، در مزرعه، در بازار و یا کشتزار یکدیگر را دیده بودند. بار هم را بار کرده بودند و شبنم ریز، به خانه هایشان، بازگشته بودند. لباس های خستگی را از تن به در کرده و پیراهن های بلند سفیدشان را پوشیده9 بودند. رعیت، کشتکار، دروگر، آهنگر، پینه دوز، عطار، بقال، بزاز، چاقوساز، رنگرز، نجار، تنبورساز، خوشه چین و خوش نشین بودند با دست های رنج کش، کنار رود می نشستند، سر و صورت را صفا می دادند، خاک و غبار خستگی را از سر و موی خود می ستردند و پیرانه سر به یکدیگر آب می پاشیدند و قهقه سر می دادند. بالا می آمدند و در آن منزلگاه عاشقان دستارها را می گشودند و هر آنچه داشتند بر سفره بزرگی که پیر بابا گسترده بود می ریختند و کمرهایشان را می بستند و دایره وار به دو زانو روی زمین ریگزار می نشستند. پیر بابا در صدر می نشست و تنبور می نواخت. خرمن خوراکی ها را دعا می دادند و به سهم مساوی قسمت می کردند و هر کس سهم خو را در دستار خود می پیچید و کناری می نهاد تا اهل خانه از هر چیز سهی برده باشند. سهم مرا هم خادم جمخانه از خلیفه که آن را قسمت می کرد، می گرفت، می آورد و به من که بر روی صخره نشسته بودم، می دادم. جمع آنان از دعا دادن و قسمت کردن نیاز فارغ می شد و با گر گرفتن تل هیزم، ذکر جلی را آغاز می کردند. از جهان و هر چه در او بود رها می شدند. رنج روز را از یاد می بردند و در شور شب غرق می شدند و غوغای آنان آغاز می شد. شعله های سرخ آتش بلوط که آنها بر گردش حلقه زده بودند به دیواره ی کوهی که من هرگز قله اش را نمی دیدم، نور و روشنی می پاشید. آنها از درون گر می گرفتند، سرهای خسته خود را تاب می دادند و گیسوان بلندشان در هوای خنک چشمه سار هفت تنان موج بر می داشت و من مست و مسحور می شدم صدای شوریده تنبور در کوه می پیچید و بازتاب آن به صخره های بلند می خورد و باز می گشت. گویی چهل تن در دره چهل تنان با چهل تابناک بر چهل کاسه ی تنبور زخمه می زدند. صوتی داوودی از گلویی جوان بر می خاست و دیگران سر بیت آواز را هماوازی می کردند. من نمی دانستم آن همه صوت خوش داوودی را باد تا کجا با خود خواهد بد و آیا مردم آبادی و آبادی نشینان دورتر که در جلگه پراکنده بودند از دور، آن نواهای جانبخش ملکوتی، شورنده و شورانگیز را می شنیدند یا نمی شنیدند و اگر می شنیدند حال مرا می داشتند یا نمی داشتند؟

«کی یک بار دیگر به کودکی باز می گردم و کجا یک بار دیگر آن هفتاد و یک تن و یک تن را، یک تن می بینم؟»

ناگهان عنان اختیار از کف می دادند و فریادهای جانکاه از جگر بر می کشیدند و «علی» گویان بسوی کومه ی آتش خیره کننده ی بلوط سرخ، هجوم می بردند. بر گرد ان حلقه می زدند. چنگ در آتش فرو می بردند و گلهای سرخ آن را به کام می انداختند. سرهای پر شور را تاب می دادند و جرقه های آتش را با هر دم و باز دشمان به بیرون پرتاب می کردند. من، وحشت نداشتم. بر صخره نشسته بودم و در حیرت بودم و از گیسوان مواج آنها در شعف می شدم.

«پس این گیسوان من کی بر می خیزند؟»

به جرقه های اتش بلوط که از دهانشان بر می جهید، خیره می شدم.

«خدایا این ها چرا نمی سوزند؟»

پیر بابا، تنبور زنان با دو زانو می خزید و به سوی کومه ی آتش پیش می رفت. سرش را در خرمن اتش می کوبید، گل آتش افروخته یی در دهان می گرفت، می جوید و می رقصید. در پیچ و تاب و شکنج گیسوانش، گل اتش ماوی می گرفت و با هر تاب سر و گیس و گردن. شعله می کشید.

نسیم بر خرمن آتش می وزید و خاکستر سفید را از روی گلهای آن می زدود. سرخ تر از آن آتش هرگز ندیده ام.

«پس چرا این ها نمی سوزند؟»

با خودم گفتم

«در کار آنها رازی پنهان است».

صدای ضجه در کوه می پیچید. ضجه که نه. زار می زدند. می نالیدند. می خروشیدند و هق هق کنان، حق حق می گفتند. گل آتش را در دهان ذغال می کردند و آتش افروخته دیگری بر می داشتند. من سرم گیج می رفت و حس می کردم همه چیز را از پشت پنجره باران خورده یی می بینم. آن شب بود که قامتی ستبر از نور دیدم که با تازیانه یی طلایی از لیف خرما که بر کمر بسته بود. بر شانه هایشان تازیانه می زدند و رطب تر بر آتش م افشاند. بازار هل فروشان بود یا چهار سوق عاشقان؟ هر چه بود بر موج دل شوریدگان نسیم می وزید و با خود بوی عود و کندر، مشک و عنبر، عطر و عبیر می آورد و در مشام من با شمیم زنبق کوهی، رایحه ی ریحان. عطر پونه و بوی نعنا در می آمیخت.

«این عطر باران از برای این عشقبازان است و من در این وادی طفلی ناچیزم و هر آنچه می بینم رویای کودک سرانه یی بیش نیست.»

در امتداد سایه ی بلند شعله های آتش که بر دیواره ی کوه می افتاد و با سایه ی عموهایم در می آمیخت، صدها چشم شعله ور دیدم که در سایه روشن کوهستان می درخشیدند. من صدای وحوش را می شناختم. زوزه گرگ در وقت زاییدن یا گرسنه بودن، نعره ی پلنگ وقتی که به سوی ماه خیز بر می داشت. ناله ی گوزنی که شاخ های بلندش در شاخساری انبوه در هم تنیده و گرفتار آمده بود. زاری بز و یا کَل کوهی در وقتی که جفتشان را صدای می زنند. صدای کفتار زمانی که هیاهوی صیاد را شنیده است. روباه و یا شغالی که در تله گرفتار است. حتی غرش خرس های سیاه و قهوه ای هنگامی که به یک شان عسل کوهی سر نهاده اند و زنبورها را از خود می تارانند. من حتی می دانستم که صدای خزیدن یک مار سیاه با یک افعی زرد بر روی سنگریزه ها چه تفاوتی دارد. نگاه پازن را از آهو و آهو را از غزال، باز می شناختم. کافی بود پلکهایم را ببندم و انگشتانم را بر پوست هر یک از آنان بلغزانم و به پیر بابا بگویم این آهو بره، غزال یا غزاله است. من حتی وقتی از گدای به گدار دیگر می رفتیم، می توانستیم به او بگویم چه زمانی و گله ای با چه تعداد آهو از آن گذشته اند. من ناله ی کبک ماده را از نر می شناختم. همه این ها را پیر بابا به من گفته بود و گفته بود که هرگز گوشت شکار نخورده است. به همین خاطر در هر کجای کوهستان که بودیم گله های شکار م آمدند، بر گرد ما می نشستند و به تنبور او گوش می کردند. گفته بود هرگز به خانه یی که در آن گوشت شکار کباب می شود، نزدیک نشوم و حتی بکوشم از آن کوچه هم نگذرم. وقتی گله های کبک کوهستان های امروله، به دره سرازیر می شدند و خود را به چشمه های برفگیر می رساندند تا در آن سحرگاه سبی، برفابی بنوشند، گردن هایشان را به اسمان بگیرند و آب را در گلو بلغزانند، می گفت : «این ها برای خرامیدن و دیدن بودند گل بابا نه برای کباب شدن». من همه این ها را می دانستم. اما؛ هرگز نمی توانستم باور کنم که آن چشم ها و کپه های سفید، سیاه، سربی، سرخ، زرد، لاجوردی، سبز و نقره یی بر دیواره ی کوه چه هستند؟ تنها، امواجی از رنگهای شگفت می دیدم.

تنبور، اوج گرفتعه بود و طنین هم‌آوازی همه ی عموهایم در کوه می پید. موجی از مفتول طلای ناب، زر، سرخ و نقره ی رخشان، در کناره ی آتش می دیدم که ناگهان صدایی مثل تندر یا غریوی که از دل زمین بر آید، بر آمد و سپس صدای خیزش و ریزش سنگریزه ها، نگاهم را به سمت شمال غربی کوهستان، آنجا که شیاری عمیق و طولانی وجود داشت که سیلاب از آنجا جاری شود – گرداند. کوه برق زده ای بود که سالهای پیش تندری، اذرخش خود را چون نیزه ی بلند باریکی بسوی آن رها کرده بود و تمامی صخره ها ریز ریز و خرد شده بودند، رنگ سوخته ی طلایی داشتند و ترد و شکننده بودند. صدای خیزش و ریزش از آن جا برخاست و نهری خروشان از سنگریزه بسوی دره سرازیر شد. من بر صخره بودم و آنها بر دامنه و روی سکوی بلندی که با سنگچین، ارتفاع بیشتری یافته بود. با شگفتی به نهر جاری سنگریزه خیره شدم. نه! حالا دیگر سنگریزه نبود. دانه های درخشان الماس، یاقوت، لعل، درّ، زبرجد، زمرد، عقیق، و فیروزه بود که به گودالی عمیق در آن سوی صخره که من بر آن نشسته بودم می ریخت و خرمن می شد. نور شعله های آتش در آنها می شکست و سوزن هایی از تیراپه های رنگین به سوی دیواره ی کوه پرتاب می کرد. یک آن، در خیال خامم گنجید که همه ستارگان، یک جا کپه شدند از آسمان جدا شدند و در آن مسیل کوهستانی جاری شدند. دیدم نه. ستارگان در جای خوداند، بر بستری نیلی رنگ آرمیده اند و به من چشمک می زنند. هنوز نگاهم به خیزابه سنگریزه ها خیره بود که نسیم تندی در شاخسار درختان وزید و دیدم که تنه ی تناور درختان تاب برداشتند و به سمت درخت امرود خم شدند.

در سمت شمال شرقی کوهستان، آنجا که از تو در توی برگها و شاخه ها پیدا بود، آبشاری سرریز می کر. باد شتک های آن را به این سو می راند و موجی از پوده های یخ مواج با عطر خوش گل سرخ، یاس، زنبق، گشنیز، و شبدر و شنبلیله می پرکند. من مست و مدهوش و مسحور بودم.

صدای ناله رود که با انحنایی طولانی از کوهپایه می گذشت، مرا به هوش آورد. دیدم صدها ماهی نقره یی ، طلایی، سرخ و زنگاری جست و خیزکنان از رو دبر می جهند، در هوا، مستانه می چرخند و پیچ و تاب زنان در آب فرو می شوند. سحرسکنات سحرآمیز سرمست ماهی بودم که صدای ساییدن ساقه های گندم که از کشتزار دیم سینه کش کوه پشت سرم می آمد، یک آن مرا از رقص ماهی باز گرفت. گندمزار موج برداشت و از اصطکاک ساقه ها و خوشه ها، صدایی برخاست. سیر سیرکها و ملخ ها دسته دسته می جستند و بسوی دره سرازیر می شدند. درست پشت درخت امرود، صخره هایی پر از قندیل وارونه قرار داشت و سمندری بر روی بلندترین آنها ایستاده بود و در شعله های آتش خیره بود. ناگهان فریادی بر کشید و در میان دریای اتش غوطه ور شد. در پی او صدها سمندر دیگر خود را در میان آتش افکندند. با هر فریاد که می کشیدند، می مردند و مرده ی خود را در آتش می انداختند. در سراسر اندامم هزاران سورن مو، سر می زد. که دیدم ستاره یی از کهکشان راه کعبه پیش آمد و نیزه یی از نور با خود پیش آورد. یک آن، بر آسمان چشمه سار هفت تنان ایستاد. آن جا بود که راز چشم ها را دیدم. پلنگ ها را دیدم. گرگها را دیدم. کل ها و بزهای کوهی را دیدم. غزالان و غزاله ها، آهوان و آهو بره ها را دیدم. گوزن ها، پازن ها، و قوچ ها را دیدم و دیدم که بر دیواره ی کوه هزاران کبک و تذرو و طوطی و تیهو، قمری و بلبل و قناری، سهره و سار و شب پره، چنگ در صخره ها زده اند و در آتش می نگرند. دیدم که آتش مذاب به دریایی و سپس به گردابی از نور بدل شد و بر سطح آن، آهوها، غزالان، گوزن ها، پلنگان، گرگ ها، کبوتران، و کبک ها، تیهوها، و تذورها و طوطیان، زنجره ها، ماهی ها، سمندرها، قمری ها، و قناری ها، بلبل و سار و سهره ها، پوده های یخی ابشار، پیر بابا و همه عموها و عموزاده هاییم و بر مدار اینان سنگریزه هایی که دیگر سنگریزه نبودند، احجار کریمه خداوند، همه و همه در گردابی بی پایبان بر سطح امواج و گرداب – که پوششی از مه زلال با رایحه ی همه عطرهای عالم داشت – می چرخند. گرداب، همه جا را فرا گرفت و تا آخرین حدّ از صخره یی که من بر آن بودم، بالا آمد. حالا، من در مرکز گرداب، پر کاهی بی رونق و بی مقدار بودم که در نقطه یی ناپیدا، سرگردان و حیران بود. پیر بابا و هفتاد یار بر شطّی از نو شناور بودند و او با پنجه یی از طلای ناب بر سیم ها می کوبید و گیسوانش دیگر گیسو نبود. رشته هایی از نور بود که تاب می خورد. صخره از من خالی می شد. اما؛ پر کاه بی مقدار بر کنج امواج، در مرکز گرداب، چین و شکن می خورد.

خوفی توأم با لذت دیدن در من بود و هزاران سوزن مو، از زیر پوستم سرمی زد. دلم می خواست که این حال بیاید و ادامه یابد.

کومه ی آتش را خوردند و ارام، آرام، قرار یافتند.

موسیقی کلام و شورش شورانگیز تنبورف پایان گرفته بود. گروهی هنوز در تب و تاب بودند و خاموش نمی شدند و دیگران خوی کرده و شبنم ریز و گریان، موهایشان را از پشت، در مشت می گرفتند و «خموش، خموش» می گفتند.

هفتاد و یک مرد، می گریستند و شاه مردی از نور، با قدح بزرگی در دست به هر یک تنها جرعه یی از شربت ظهور می نوشاند. قدح لبالب چنان بود که گفتی هرگز، هیچ کس به آن لب تر نکرده است. دیگر باد، نمی وزید. رود، نمی نالید. جنبده ای نمی جنبید. خزنده یی نمی خزید. پرنده ای نمی پرید. سنگریزه یی نمی لغزید، قطره یی نمی چکید، غلتنده یی نمی غلتید و هیچ ساقه یی بر ساقه یی تن نمی ساییید.

«سه سیم و این همه بیداد؟ یک نای و آن همه فریاد؟»

من، در تمام طول آن زمان که نمی دانم چند ان گذشت، پاشنه هایم را به دیواره صخره کوبیده بودم. حالا حس می کردم که خیس، گرم و لزج شده اند. خم شدم به کتیبه و سینه صاف آن نگاه کردم. دیدم سر بریده ی سوار در زنجیر، خونچکان است و بر دیواره صیقلی صخره، خون گرم جاریست. سر بر داشتم که در آسمان بنگرم. کائنات و کهکشان را تماشا کنم و زیر و زبر شدن جهان را ببینم. قطره یی خون بر پیشانی ام – درست بر همان نقطه ی کشافته در کودکی – فروچکید . از شاخساری، پرنده یی پر کشید و در سیاهی شب ناپدید شد. مرغ هم دیگر، حق حق نمی گفت. قطره یی خون از گلوی او شاید.

«تشنه نمی شوید؟ دهانتان گر نمی گیرد؟ لب ها، زبان و کامتان نمی سوزد؟ دندانهایتان فرو نمی ریزد؟ گل آتش را خاکستر می کنید و تاول نمی زنید؟ »

شب سوم بود.

پیر بابا در حالی که پنجه در پنجه ی من انداخته بود و مرا از صخره یی بر می کشید گفت : «نور نمی سوزاند. عطش را فرو می نشاند».

«اما آنچه آن شب در چشمه ی هفت تنان می خورید، آتش بود».

حالا درست بر قله بودم و ستاره ها در دسترس بودند. از پشت کوه شاهو، هنوز ماه، سر بر نکرده بود.

«چنگ می زنید گل آتش را بر می دارید. مثل نقل در دهان می اندازید، هو هو کنان، خاموش می کنید. گل آتش دیگری بر می دارید، سر در خرمن آتش بلوط و کنده ی تاک می کوبید. آتش در کمند زلف ها و گیسوانتان شعله می کشدو موهایتان نمی سوزد. پیر بابا! حقیقت بگویید. نگویید این طفل را می توان فریفت. من می دانم که آتش باید بسوزاند و می سوزاند.

«گل بابا ان چه ما بر می داریم گل آتش است».

شما اما آن را مثل گل انار و خوشه ی انگور می خورید. نه انگار که چنگ در آتش فرو می برید. عقل حیران می ماند».

«گل بابای عزیز، پای عقل به این جا نمی رسد. خرمن آتش، بر ابراهیم خلیل گلستان شد و سیاوش، نه از میان آتش، که از بوستان گذشت».

«این را هزار بار گفته اید».

«یکبار دیگر هم می گویم. که هزار و یک بار گفته باشم.»

«من هم هزار و یک بار شنیدم که آتش نمرود را خدا بر دوستش ابراهیم، گلستان کرد و به فرمان او، سیاوش از آتش گذشت. پیر بابا!خدا آنجا بود!».

«اینجا هم خدا هست».

«نور است؟».

«دیدم. من او را دیدم. هم او که بر شما تازیانه می زد و بر آتش شما رطب تر می افشاند».

«نه. نه. گل بابا نه. او آینه ی خدانما بود.»

«خودم دیدم!»

«جلوه ذات او، مظهر او بود».

«پیر بابا این هم کار خداست که شما همیشه مرا با خود می داری و در میان مردم نمی گذاری؟»

«من تو را با خود کوتاه می دارم گل بابا و بعد از آن تو را به خلق می گذارم. دور نیست که آفتاب من به کوه خواهد خورد»

«هوش و حواسم را از درس و مشق مدرسه گرفته ای پیر بابا. در مدرسه، در مشق، در کتاب، جز نقش شما نمی بینم. پند و اندرز، چوب و فلک و قیل و قال مدرسه در من نمی گیرد. آن جا هر کس به پند و اندرز و درس و تکلیفی مشغول است. من اما به شما، هر انچه می کنید و آنچه به من می گویید دل مشغولیم. حتی شب ها که به نفس گرم شما می خوابم. شما با من چه می کنید؟»

«امشب همین امشیب کار من پایان می گیرد. چون رازی را با تو باید بگویم و می گویم که تو باید آن را در قفس سینه ات نگه داری و سر به مهر بداری تا به مهرانه برسید. به مهرانه که رسیدی دیگر کار با تست. تو می مانی و یک شطّ جلیل».

«در سینه ی تنگ من خواهد گنجید؟»

«در تو سینه ی فراخی هست که می تواند همه ی راز جهان را در خود نگه دارد. اگر خود را بیابی و بشناسی.»

«این که نباید آن را بر کسی بگویم، برایم گران است. می خواهید تا پایان عمر چیزی بر سینه ام سنگینی کند؟ دل من پیر بابا بر زبانم می تپید».

«نباید بگذاری روزگارش فرا برسد».

«کی؟ روزگارش کی فرا می رسد؟»

«زمانی که حرفهایت را باور کنند».

«اما من دوستانی دارم که حرفهایم را باور می کنند».

«وقتی دشمن شدند دیگر باور نمی کنند».

«دشمن شوند؟ چرا دشمن شوند؟ کی دشمن شوند؟»

«زمانه ی شما زمانه ی دیگری می شود و آنان به روزگار شیفته می شوند. جز کرشمه ی دنیا نمی بینند. در سهم دیگران چپشم می دوزند، کلاغ و زاغ را به جای قمری و قناری می فروشند. از هر طوفان، گلیم خود بیرون می کشند. مغلوب نفس غالب می شوند. چوب حراج بر می دارند و در هر بازار، مرد می فروشند. بخل می ورزند و در سینه ، به جای دل، کینه می دارند. ساز دیگر بر می دارند و آهنگ دیگر می زنند. مس را مطلا می کنند. غس بر می دارند. دروغ می پردازند. به هستی دل می بازند و از نیستی، روی بر می تابند. دلم به حال خودت و به خاطر روزگارت می سوزد گل بابا.

«من؟ من پیر بابا. من»

«تو صبور باش. راست ، درست ، پاک و پاکیزه و نیست باش»

«برویم پیر بابا؟ با زهم برویم؟»

«ماه شاهو که بر آید می رویم. باید اتشی بیفروزیم. آنجا را نگاه کن. آن پایین. کمرکش کوه. باید برویم آن جا، خسته ای؟»

«پیر بابا من پاهایم خسته اند. سه روز است مرا با خود به این کوهها می کشانید. فردا، سوم روزی است که من هیچ نخورده ام و هیچ آب زا چشمه ای ننوشیده ام. هفت چشمه مرا بردید. در هر چشمه، شما و ماه و آفتاب و خود را دیدم. اما هیچ ننوشیدم. گفتید در آب هر چشمه خیره شوم و هر چه می خواهم با چشم بنوشمو با چشم نوشیدم. پاهایم خسته اند. هفت کوه، هفت دره، هفت دشت، هفت ... هفت ... هفت ... راز این هفت را هم به من بگویید پیر

بابا. نام آن چشمه چرا هفت تنان است. اینها که بوده اند؟ چرا هفته، هفت روز است و خدا آسمان ها و زمین ا در هفت روز آفرید؟ چرا در سر من، هفت حفره هست؟ آسمان چرا هفت طبقه است. شما چرا هفت هفت بردارید؟ آت هفت برادران در آسمان چه می کنند؟ نی هفت بند چرا هفت بند است. شما چرا تا هفت پشت بعد از خود به پیرتان سر سپرده اید؟ من چرا باید سینه ام را با هفت آب بشویم؟ در کنار چشمه، در دامنه و قله ی هر کوه، در آغاز و پایان هر دشت. در شیب و تند هر دره، شما پیر بابا هر چه هفت بود برای من قطار کردید اما نمی گویید این همه هفت را در کاسه ی سر من چرا می ریزید؟ مرا چرا از هفت کوه، هفت دره، هفت دشت، هفت چشمه، تشنه ، گذر دادی. قسم به ریش شما پاهایم ریش ریش شده اند».

«دلت گل بابا؟ دلت چطور؟ »

«دلم؟ دلم پولاد سرخ است پیر بابا»

«پیر شی گل بابا ... پیر شی».

با این دعای خیر، پیر بابا طومار همه پرسش های مرا در هم پیچید و آبی بر آتش ندای من فرو ریخت تا باقی عمر را نیز به راز پرسش هایم بیندیشم، شاید پاسخ آنها را دریابم.

***

من همین حالا که سالها از آن شب می گرذد، می توانم پیر بابا را تجسم کنم. چون وقتی مرا بر تخته سنگی نشانید تا خستگی درکنم. خودش هم درست در برابرم تخته سنگ دیگری نشست.

ماه تنها نقره فام و بزرگ بر سر او نور می پاشید و همه ی افق را روشن می کرد.

«چه پیر باباها بر روی همین تخته سنگ نشسته اند. ماه کامل بر سر آنها نور پاشیده است و حالا دیگر نیستند».

یک آن پیر بابا را ندیدم. صدای تَرک بر داشتن قلبم گفت «نه پیر بابا ان جا بر تخته سنگ شنسته است». به خود گفتم «قلبت را نگه دار. روزی تو پیر خواهی شد. به اینجا سف خواهی کرد. بر همان تخته سنگ خواهی نشست. ماه بر سرت نور خواهد پاشید و کسی ترا پیر بابا صدا خواهد زد».

«پیر بابا! تو برای من پهلوان جهانی. حتی اگر همه ی قشون جهان همه ی اسلحه خود را به من نشانه برود، نخواهد توانست ذره ای از تو را از من بگیرد. قلمرو سلطنت تو پیر بابا قلب کوچکی است که هیچ جایی برای غیر نخواهد داشت. ترا زمانی از من می گیرند که مرا از من گرفته باشند و من را تنها من می توانم از من بگیرم».

ماه به روشنی می درخشید. فریاد زدم : «بروم و مثل ماهی خودم را در این ماه بیندازم و در آن غوطه بزنم».

پیر بابا گفت : «نه نه. ماه خیلی دور است و تو نمی توانی در آن غوطه بزنی».

من اصرار کردم : «می توانم. ببینید پیر بابا! در دو قدمی من است. می توانم از آن صخره بالا بروم و در آن غوطه بزنم.»

«گل بابا چه می گویی؟ این ماه است. و در آسمان است و خیلی دور است و بسیار سال است که از آن جا، به سر وقت شب می آید تا شبگردی کند و راه به شبگردان نشان دهد. به کوچه یی بتابد، راهی را روشن کند. از پنجره یی به درون بخزد. ظلمات را از میان بر دارد. قافله ها را در بیابان و کَرَجی بانان را در دریا راهنما شود. کوهها، دره ها و دشت ها را مهتابی کند. گمگشته یی را به منزل برساند. چراغ بی چراغان شود و یک شب در بلندای صفه ای و در کنار رود باستانی خشکیده یی از مشرق قلب رعنایی طلوع کند».

« پس بگو چراغ خداست دیگر. بروم آن را بردارم.»

«تو تنها می توانی در خیال خود آن را برداری و در سینه ات جا بدهی. در آن صورت سینه ات مهتابی خواهد شد ودیگر در هم نخواهی شکست. از هم نخواهی پاشید، تشنه نخواهی بود و در سینه، کینه نخواهی داشت. چراغ خدا هم در دل است. آن که می بینی ماه است. ماه ...»

نسیم خنکی از شمال وزیدن گرفت و گیسوان بلند پیر بابا که تا کمرگاهش می آمد، در باد شبانگاهی موج بر داشت و ریش بلندش تاب گرفت. چشمان مهربانش زیر پیشانی پیش آمده قلمی و گونه های استخوانی، با آن قامت بلند و کشیده، جلوه و جاذبه یی غریب و دست نیافتنی داشت. جز پوست و استخوان چیزی نبود و پیکر مسوارش از فرق سر تا سر انگشتان پا، گویی با قلم فرهاد بیستون از یک صخری یکپارچه اُخرایی، تراش خورده بود. سه شیار افقی بر پیشانی اش بود که نخستین آن در زیر فرق موهایش کوتاهتر بود و دو شیار عمودی دو ابرویش را از هم جدا می کرد. پشت پلکهایش دو چین طولانی بود که تا انتهای چشمان بادامی اش امتداد می یافت و به سمت گونه هایش به شیارهای چند گانه و کوچکتری می انجامید که مواج می رفتند. در دو لبه ی پره های بینی اش به فاصله یی کوتاه دو شیار منحنی عمیق، گونه هایش را از پشت لب جدا می کرد و سبیلهای پر پشتش تنها فرصت می داد که لب زیرینش را قیطانی ببینم. موهای صورتش روی گونه های دیگر سیاه نبودند. دودی بودند که در زشته هایی از نقره ناب، جاری بودند. وقتی در برابرش نشستم تا گیوه هایش را در آوردم و پنجه پاهایش را با سر انگشتانم بفشارم تا خستگی در کند، صورتش را در کنار بدر تمام دیدم در عمق چشمان میشی مهربانش خیره شدم. تبرزینش را ستون کرده و چانه اش را روی آن گذاشته بود و در دور دستها خیره بود. گویی به کودکی خود می اندیشید و آن سالهای از دست رفته را در من جستجو می کرد. دست راست را پیش آورد و با انگشتان بلند فلزی اش لای گوش راست مرا که حلقه یی نقره یی با یک آویز در از سوراخ آن آویزان بود، نوازش کرد و سپس پنجه اش را در گیسوان من فرو برد. سرم را پیش کشید و پیشانی ام را بوسید. سرش را به سوی بدر ماه گرداند. نیمرخ او نیمی از ماه را پوشاند. دست به سوی ماه دراز کرد. انگشتان شست و اشاره اش را از هم گشود. قرص ماه را برداشت و آرام آرام به گونه یی که از میان دو انگشتش نلغزد، به صورت من نزدیک کرد.

«دهانت را باز کنه و آن را فرو بده. بگذار ماه در تو غوطه بزند».

«چه چیز را باید فرو دهم پیر بابا؟»

«این که در میان دو انگشت من است».

«من در میان دو انگشت شما جز فاصله دو انگشت نمی بینم».

«چرا! ماه را برداشتم. نگاه کن! درست مثل یک پولکی است. دهانت را باز کن تا آن را بر روی زبانت بگذارم. کافیست زبان را به کام بچسبانی، ذوب خواهد شد و آن را خواهی نوشید و دیگر تشنه نخواهی بود. دست از دامان عقل خواهی کشید و راز امشب را باور خواهی کرد.»

پشت سر پیر بابا، درست یک بند انگشت فراتر از قله ی شاهو، ماه تمام می درخشیدند. در چشمان او خیره شدم و سپس پلکهایم را آرام آرام بر هم نهادم و تنها به اندازه ی شکاف زنگوله ای که در گردن خروسی می اندازند، باز نگه داشتم. ماه را کوچک و کوچکتر کردم و در میان دو انگشت پیر بابا جا دادم. حالا میان دو بند انگشتش، ماه، مثل زر سرخ می درخشید. پلکهایم را بستم و گرمای دلنشینی در کام خود احساس کردم.

«دهانت را ببند!»

بستم

«حالا بنوش!»

نوشیدم

«چشم بگشا!»

گشودم ... ماه بر جای خود نبود.

«... این نسیم از تنگه ی چهل تنان، از سمت شمال می آید. از آنجا که چهل چشمه از شیار صخره ها و از زمین می جوشند. زلال و تابناک با هم یکی می شوند. از میان درختان چنار، گردو، بلوط، انجیر و تاک های وحشی می گذارند. نیزارها، سماقستان ها و تمشکزارهای حاشیه ی رود را سیراب می کنند. به آبشار می ریزند و باد شمال خنکای آن را از تنگه عبور می دهد و به سمت ما می فرستد. در هر کجا مقامی می زند.

روز اول بود ...

پیر بابا گفت و ایستاد و سینه اش را از نسیم سرشار کرد.

از سحرگاه روزی که پیر بابا سراسیمه قفس شانه به سر را از شاخه ی انجیر برداشت و مرا نیم بیدار در پیش انداخت و پا در کوره راه بلوط زار گذاشت، ما به آواز پرندگان و آوای کوهستان گوش می دادیم و او می کوشید مرا با آن نواها آشنا کند و یک به یک، مقام آن ها را در هر گوشه یا پیچ و خم برایم بگوید.

«می بینی؟ نسیم شتاب گرفت. پس باد شمال تندتر می وزد. این جلو شاهی است».

«همان که با تنبور می زنید. در من شوری به پا می کنید. همه ی رگهایم بلبل می شوند، می خوانند و من دلم می خواهد گیسوان بلندی داشته باشم که آن ها را به چپ و راست بیفشانم و خیال می کنم در چهار سوی من، چهار گله اسب، چهار نعل می تازند و چهار گله ی چلچله، چهل پاره می شوند و در چهل جهت چهچه می زنند. در من طرب می انگیزند و همه ی جانم لبریز از طلب می شود؟»

«جلو شاهی ، آدم را از خود بی خود و بی خبر می کند و شور دیدن محبوب را در تو می آفریند. در این مقام، پنجه ها نباید به چشم دیده شوند و انگشتان دست چپ بر پرده ها باید برقصند و مثل باد از پرده یی به پرده ی دیگر و از بندی به بندی بگذرند. به سمت کاسه ی تنبور بیایند و با همان شتاب به سوی سه کودک باز گردند ...»

پیر بابا لحظه یی پا سبک کرد و ایستاد

«گوش کن! این صدای گله ی کبک است. می روند بر سر چشمه آبی بنوشند. چه آوازی دارند! گاره گارشان را می شنوی؟ بعد از آن به علفزاری می رسند».

«بوی کبک می آید».

«کبک برای خرامیدن، خواندن، قهقهه زدن و لذت بردن از جفت خود است».

«برای کباب شدن نیست؟»

«هست. ما کباب نمی کنیم. تو هرگز نباید کبکی را کباب کنی.»

«حلال گوشتی را بر من حرام می کنید؟»

«حرام نمی کنم چون حلال است. روزه ات می دهم».

«دیگران می خورند پیر بابا».

«دیگران می خورند پیر بابا».

«ما نمی خوریم».

«اما گفتید خدا قوچی فرستاد»

«به جای اسماعیل »

«شما زیباترین خروس هایمان را قربانی می کنید و دل نمی سوزانید»

«تکلیف است. کشتن خروس تکلیف است. خروس قوچ فقر است».

مرغ،مرغ را چرا قربانی نمی کنید؟

«تا به حال در هیچ قصه یی شنیده ای که سر زنی را بر نیزه کنند؟ فرق زنی را بشکافند؟ بر گلوی زنی در طشت طلا تیغ بشکند؟ شنیده ای زنی را به دار بیاویزند؟ در محکمه ای محاکمه کنند. قطعه قطعه کنند، بسوزانند و خاکسترش را بر باد دهند؟ شنیده ای بگویم زنی تیر در چله ی کمان گذاشته یا شمیشیر بر میان بسته باشد؟»

«شمشیر زنان در چشم آنهاست و تیر هم در چله ی چشم می گذارند و آدم را از بام به زیر می اندازند».

پیر بابا مچ مرا قاپید.

«یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمدند، چراغ در دست و یک زن در میان آنها نبود».

«چراغ آنها را زن ها روشن کردند. پیر بابا آن همه پیغمبر را زنها زایند».

«پس می خواستی مردها بزایند؟ مردها روزی هزار بار می زیاند».

«حرمله را هم زنی زایید».

«اگر زنی حرمله را نمی زایید. سر حسین را کی در تنور می گذاشت؟»

«با زن جماعت دشمنی دارید؟»

«دشمنی با شیطان دارم. آن که دل می برد. روح را پیش از آن برده است و آن که دل را به یغما می برد، به غارت ایمان آمده است».

«دل برای بردن است پیر بابا».

«ببرند. ببرند. اما ایمان را به یغما نبرند»

«دل را فقط زنها می برند؟ مردها نمی برند،پیر بابا راستش را بگویید. زور شیطان تنها بر زنها می چربد؟ در مردها شیطان نمی یابید؟ پیر بابای گل نمی خواهم خیال کنید حرفی یا سخنی بالای حرف یا سخن شما می گویم. هر چه

شما بگویید از برای من حجت است. اما من هم حرفی دارم که باید آن را بشنوید و اگر غلط گفتم مرا تنبیه دهید یا با همین تبرزین شقه کنید و بدانید که من پلک بر نخواهم داشت».

«بگو!»

من از شرم سرم را پایین گرفتم تا پیر بابا از سختی سخنم بر نیاشوبد و اگر ناحق گفتم او بتواند تیغه ی تبرزینش را بر فرق من فرو کوبد.

«بگو»

گفتم : سلطنت در آبادی ما چند زن است؟

گفت : «یک زن»

گفتم : «او می تواند چند مرد آبادی را دوست بدارد؟»

گفتم : پس بگویید چرا همه مردهای آبادی به خود حق می دهند او را دوست بدارند.

گفت : دوست ندارند. هوس دارند. دوست داشتن ان است که بخواهی و نخواهی.

گفتم : اما آنها می خواهند و می خواهند. و در حسرت او می سوزند. خودشان می گویند و ما می شنویم. شما پیر بابها خیلی چیزها می دانید که ما نمی دانیم اما ما چیزهایی می شنویم که شما نمی شنوید و چیزهایی می بینیم که شما نمی بینید. با این حال تکلیف سلطنت زیبای ابادی ما را شما روشن کنید. سلطنت چه بیاد بکند وقتی تنها و بی دفاع در برابر این همه شیطان ایستاده است و در سینه یاو هم تنها یک دل است که نمی تواند همه آن دل را میان آن همه شیطان قسمت کند. پیر بابا، من گاهی برای سلطنت دلم می گیرد و می روم در گوشه یی می نشینم و از برای او می گریم.

پیر بابا گفت : سلطنت می تواند دلش را به یکی از مردان آبادی بسپرد.

من گفتم : اما اگر سلطنت دلش را در نقطه یی به خاک سپرده باشد که ما نمی دانیم کجاست آن وقت چه بیاد بکند؟ و اگر زبانم لال بخواهد همه آن ابلیس ها را در سرای خود سُر بدهد، از ابادی بیرونش نمی کنند، کوکان سنگ بر او نمی بارند و زنان با مقراض گیسش را مثل پشم گوسفند نمی چینند. یادتان هست بر سر کولی پیش از او چه آوردند؟

از گره پیشانی پیر بابا و طرز نگاه دور و عمیق او دانستم که رد خاطره یی را می جوید و می خواهد چیزی بگوید که ذهن اشفته مرا ارام کند. گفت : « در سراندیب، محترم اند چون به خاطر دیگران از خود می گذرند.»

گفتم : اما مشکانه سنگسارشان می کند و از خود می راند و اگر نراند با تیر نگاه و زخم زبان روزی هزار بار می کشد. پیر بابای گل به من بگئویید سلطنت چه باید بکند؟»

پیر بابا ان چنان شد که سرخ تر از آن هرگز ندیده بودم. چرخی زد و تبرزینش را محکم بر زمین کوبید. آن چنان که همه تیغه اش در زمین جای گرفت و جیغ شانه به سر در آمد و خود ا به دیواره ی قفس کوبید. پیر بابا در حالی که می کوشید خشم خود را از من بپوشاند در من خیره شد و گفت : «خیره سر! خیال کرده ای من دانای کلم؟ دانای کل آن بالاست» و با اشاره ی دست آسمان را نشان داد و به گفته افزود «و بر زمین تنها یک مرد بود که شاهد جمال دانای کل بود. جلوه ی ذات خدا. مظهر عجایب که گفت «بپرسید. بپرسید. بپرسید!» پیش از آنکه مرا نیابید.» دیر به دنیا آمده ای گل بابا دیر.

من دسته ی تبرزین را گرفتم، از زمین بیرون کشیدم و تیغه اش را با سر استین، از خاک، پاک کردم و گفتم : «پیر بابا من جامه های دیگر هم داشته ام»

گفت : حتم دارم که داشته ای. دلم به حال این جامه ات می سوزد که متعلق به روزگار خودش نیست. بعدها خواهی دانست امروز با تو چه گفته ام. من نمی دانم در آن سه روز با توچه رفته است. سرم سر و گران است».

«سر من هم سر و گران است».

«صدای آبشار می آید. سرازیر شویم، زیر آبشار سرت سبک می شود.»

« ما از کنار آبشار می گذریم؟»

«آنجا باید تا من دو هفت سنگ ازچشمه یی بردارم، زیر آبشار بمانی».

دیگر تا آبشار راهی نبود، از کوره راه9 کوهستانی گذشتیم. سماقستان را طی کردیم و از میان دره ای که سرشار از درختان گردو، گلابی و بید مجنون بود گذشتیم. نسیم خنک آبشار بر ما می وزید. من در آبشار فرو رفتم. سرمای آن همچون تیغ می برید.

داد زدم؛

«پیر بابا دستم به دامانت. یخ بستم. این آبشار تگرگ است. صدایم را می شنوید؟»

«تگرگ نیست. مروارید است».

«تگرگ است»

«مروارید است»

«یخ اند»

«یخ ها را با پولاد سرخ سینه ات آب کن!»

« با دلم؟»

«با دل سرخت!»

«چند سنگ برداشته اید؟»

«دلت را سرخ تر کن»

«رگهایم نمی گذارند پیر بابا. یخ بسته اند»

«یخ رگهایت را آب کن».

«نمی توانم»

«دلت را ذوب کن. گرم شود. تا تو گرم شوی من سنگ آخر را از هفت دوم برداشته ام. صدایم را می شنوی؟»

«صدای آبشار نمی گذارد»

«نهیب برن. فریاد کن. می خواهم فریادت را بشنوم. دلت را ذوب کن و پولاد مذاب را به رگهایت بفرست».

«ذوب شد. پیر بابا دلم ذوب شد»

«داغ شو!»

«داغ شدم»

«سنگ آخر را برداشتم. من پشت می کنم. تن پوشت را بپوش، زیر سایه سار آن بیدها بایست و خنک شو!»

***

تا در زیر آبشار بودم، تب داشتم و بدنم از شلاق آن سرخ بود بیرون که آمدم و در نسیم ایستادم کبود شدم و مثل بید از سرما می لرزیدم.

سحر بود و سرد بود و آفتاب هنوز به تنگه نخورده بود، آبشار از سه جانب در کوه محصور بود. یک نیم دایره ی کامل از صخره های بلند. آن بالا از شیار صخره ها درختچه هایی سر بر کرده بودند. بیرون آمدم. از رود گذشتم و

در زیر سایه سار بید مجنونی ایستادم. آنجا یه چشمه بود که آب زلال از آن می جوشید و شن ریزه های ته آن می درخشیدند.

«پیر بابا بیا اینجا. بیا این چشمکه ی چشمک زن را تماشا کن. این برکه را می گویم و این آب روشنکره ها را ببین که چه قیقاجی می روند. ببین چه می کنند!»

«آب روشنکره ها. آب چشمه را مثل چشم خرچنگ می خواهند. کارشان زلال کردن آب است».

«خسته نمی شوند با این شتاب که می رقصند؟»

«نرقصند می میرند».

«پس نباید خسته شوند. ولم چه می گیرد».

«دلت نگیرد گل بابا! اینها به دنیا می آیند تا زلال کنند. می میرند اما تکرار می شوند. همین که مردند، آب روشنکره های دیگری جایشان را می گیرند».

«پیر بابا این پونه را تماشا کن. این سنجاقکها خیلی وقت است که روی هم می سوزاند».

پیر بابا آن چنان خندید که سی و دو دندانش پیدا شد. از شدت خنده و قهقه خم و راست شد و چند بار بر زانوی راستش کوبید. آنقدر خندید که دیگر در اختیارش نبود. من از خنده هایش ترسیدم. اشک در چشمانش جمع شد. می خواستم به او نزدیک شوم اما از ترس مردن او جرأت نداشتم. هرگز ندیده بودم کسی آنچنان طولانی و بی اختیار بخندد. خنده در گلویش شکسته بود و امانش نمی داد. با نگاهش به من می خواست چیزی بگوید. کمک بخواهد. دلداری بدهد. ترس را از من دور کند و در همان حال که می خندید با نگاهش التماس می کرد. اما از هنده باز نمی ایستاد. با خود جنگی داشت. پاهایش در آب بود و هر لحظه خنده هایش شدت می گرفت. اطمینان دارم ترس مرا از نگاهم فهمیده بود و می دانست که من در برابرش ایستاده ام که او خنده اش را تمام کند و قادر به هیچ کاری نیستم. نه این که نخواهم. می خواستم کاری بکنم. اما چه باید می کردم؟ قلبم به تندی می زد و او از ترس این که مبادا من قالب تهی کنم، می کوشید بگوید جای دلشوره نیست. زنده می ماند و این خنده سرانجام به پایان می رسد. زانوهایم می لرزید و او سرخ می شد و من رنگ می باختم. با خودم گفتم : «اگر بمیرد؟» و بعد هزار و یک خیال می کردم : «باید کاری بکنم». خودم را به او رساندم. من چرا باید باور می کردم که او زنده خواهد ماند؟ مرگ با همه ی حشمت خویش پیش رو ایستاده بود و به من می خندید و پشت سر پیر بابا، آبشار کف آلود، خنده بلی امان مرگ را می پایید. هرگز آب را آن چنان متلاطم، بی قرار، پرآشوب، و طوفانی ندیده بودم. من لحظاتی پیش با او جنگیدم. در برابرش ایستادم. ضربات تازیانه اش را بر شانه هایم برتافتم که بگویم من از او سر ترم و ستر بودم. بر او ظفر یافتم، او مغلوب من شد و پر از خشم شد. پیر بابا را گرفتم و بی اختیار مشتی آب به صورتش پاشیدم. پیزی از سینه اش بیرون پرید و نفس کشید. حس کردم گرد باد گره خورده یی بود که از گلویش برآمد. ارام شد. اما مثل بید می لرزید. لرزه نبود. رعشه بود. به او کمک کردم که روی سبزه، کنار چشمه و همان بوته ی پنبه بنشیند. شاخه ای از

پونه گندم و جلوی بینی اش گرفتم. همه صورتش از اشک خیس بود. پوست صورتش کم کم رنگ خود را یافت و حالتی عادی گرفت. اما هنوز نمی توانست کلمه یی بگوید. من اما می لرزیدم. احساس کردم سرش در حال پاشیدن است و رگهای شقیقه اش دارند می ترکند. بغضم ترکید و گریه سر دادم.

سرم را بر زانویش گرفت که بگریم. هنوز اطمینان نداشتم که زنده است. شنیدم که گفت : «عشق می ورزند» بناگهان قلبم آرام گرفت و در میان گریه سر بر داشتم و دیدم آنها هنوز به هم چسبیده اند. یکی شده اند.

گفت : «عشق ورزی همین است. یکی شدن است».

«اما گنجشک ها به هم نمی چسبند. گنجشک ماده کرچ و لرزان روی دیوار می ایستد و جفتش بی امان جست و خیز می کند و آن قدر بالا و پایین می پرد که آدم را از نگاه کردن خسته می کند. رفیقم دیگر حوصه اش سر رفت، تیرکمان را کشید و ملاج جفت نر را نشانه گرفت. گفت : «خسته ام کردند» سر گنجشک را دیدم که در هوا چرخید و پرهایش سوار باد شدند و خودش روی دیوار پر پر زد، غلتید و به حیاط افتاد. من به او یک سیلی زدم و او گریخت. دنبالش کردم. تمام کوچه ها را دوید. به خانه رفت و در نانواخانه خزید و پشت مادرش که نان می پخت پناه گرفت. سلام کردم. تیرکمان را از گردن او قاپیدم و همانجا پیش چشم مادرش در تنور انداختم. مادرش گفت : «یک گرده بردار» گفتم : «گده از گلویم پایین نمی رود». گفت : «چه کرده اید؟» گفتم : «خودش می گوید. شما فقط به او بگو چرا عیش گنجشکها را کور کرد؟» پیر بابا، همه کوچه ها را دویدم. وقتی رسیدم، هزار مورچه دیم که دارند گوشت تن گنجشک را می خورند. گفتم لابد این هم رزق انهاست. رفتم از لابلای شاخه های انجیر سرش را که روی یک برگ افتاده بود پیدا کردم. در حوض شستم و در گوشه ی باغچه چال کردم. پیر بابا من خیلی دلم می خواست آنها لذتشان را تمام کنند. جفتش روی تیرچه یی نشسته بود که از زیر سقف بیرون بود و با بالهای لرزان داشت جفت کشته ی خود را تماشا می کرد.

«دنیا پر از جفت کشته است گل بابا، نمی خواهد خیلی غصه دار شوی»

«غصه ام در این بود که لذتشان را تمام نکردند»

«کجا شنیده ای کسی لذتش را تمام کرده باشد؟ هان؟ در کدام قصه که از من شنیده ای؟»

«حالا این سنجاقک ها، لذت کدامشان بیشتر است؟»

«آنکه می میرد»

«می میرد؟»

«جفت نر از لذت او می میرد».

«من دلم می گیرد».

«او باید بمیرد. این قاعده است گل بابا می میرد تا نسل او زندگی را ادامه دهد».

«پیر بابا! این سنجاقکی که در زیر است به رعشه افتاده است و این که بر او سوار است، آرام بال می زند. نگاه کنید. یک چیزی مثل نور از مغز این عبور می کند. از کالبدش می گذرد . در بالهایش می گسترد و به انتهای دمش می رسد و در اینجا در این نقطه ی وصل به آن زیری منتقل می شود و رعشه می گیرد. خوب تماشا کنید. همان نور در سراسر اندام این یکی پخش می شود و به سرش می رسد. حالا او به رعشه افتاد و آن که در زیر است بال بال می زند. به نوبت رعشه می گیرند و با بال می زنند. نگاه کنید سنجاقک سوار افتاد پیر بابا. مرد. آه اینجا را ببینید لای این سبزه ها، روی این برکه چقدر از اینها مرده اند.»

«کارزار عشق است گل بابا و در این کارزار آنکه می میرد، مرد است.»

«حالا سنجاقک ماده دق می کند؟»

«اگر دق کند که نسل اینها نابود می شود. می رود و در گوشه یی می نشیند، ماتم می گیرد و در فراغ او می گرید و فراموش می کند. بعد با یاد او می زایدو یعنی هر چه نیرو از او گرفته است، تخم می کند. تخم ها را می ریزد. این هم زایش اینهاست.»

«پیر بابا عجب حکایتی است. خیلی غریب است. آدم، سرش سرّ می شود. دلش می گیرد».

«دل مرد برای گرفتن است گل بابا».

«حالا نمی شود اینها این قدر کارزار نکنند که جفت نر نمیرد؟»

«این دیگر دست ما نیست. دنیا کارخانه یی است نظمی دارد.»

«اما شما زنده ماندید پیر بابا. بعد از دقمرگ جفتتان که خبر پسرانش را آوردند».

«من زنده ماندم؟ زنده ماندن دست من است؟ من روزی هزار بار دق کردم.»

«اگر می برو می توانستید هنوز هم برای او جفت باشید و به او عشق بورزید؟

«گل بابا من حالا دیگر با چیزهای دیگر عشق می ورزم».

«با آتش و تنبور؟»

«آتش و تنبور هم یکی از آنهاست. من با یادهایم عشق می ورزم».

«عشق ورزی با یاد. من هم خیلی دلم می خواهد با یادهایم عشق بورزم.»

«زمان آن هم خواهد رسید گل بابا. شتاب نکن. مثل باد می گذرد.»

«یک چیز در این سنجاقک ها برایم خیلی عجیب بود.»

«چه چیزشان عجیب بود؟»

«اینکه شرم از شما نداشتند»

«شرم را جفتی می برند که گندم را خوردند و از بهشت بیرون زدند و غرامتش را ما می دهیم. تاوان هوس مادرمان حوا که اغوای شیطان شد.»

« و حوا بابا آدم را اغوا کرد. یا اغوا در دلش افتاده بود؟»

«مادر چیزی گفت که پدر می خواست بگوید ما جرأت گفتن آن را نداشت».

«پس شیطان او را هم فریفته بود»

«اگر نمی فریفت که اغوا نمی شد»

«پس زور شیطان تنها بر زنها نمی چربد. مردها هم در سینه خود جایی برای لانه کردن شیطان دارند.»

«آنها که روئین تن نیستند، هستند؟ کدام روئین تن را می شناسی؟»

«اسفندیار اگر پیره زال شاهنامه خوان درست گفته باشد.»

«که او هم چشمداشتی به جهان داشت که پیش از چشمانش او را کشت و کدام مرد را می شناسی که در برابر اغوای زن تاب آورده باشد؟»

«یوسف! در قصه ی یعقوب، چاه و برادران و ضیافت ترنج زلیخا. خودت گفتی.»

«او که پیامبر بود و زلیخا بر او حرام بود.»

«زبانم لال سیاوش هم پیامبر بود و سودابه به او حلال بود؟»

«سیاوش روان روئین داشت و از خون او پر سیاوشان در وجود آمد که شفای بیماران در اوست. سیاوش در هر جامه که آمده است به شتم کشته شد. او از سلسله ی روئین روانان بود. هابیل، یحیی ذکریا، حسین علی، حسین منطپصور، عطار نیشابور، شیخ شهاب شهید، یا چشم قاضیان همدان؟ کیست که به ساحت آنان نزدیک شود و در قلمرو انان

اسب بتازد؟ آنکه روان روئین نمی خواهد در پی چشمه یی برای روئین تنی است و هیچ تن روئینی نیست که در او خلل نیست. گل بابا روانت را دریاب و روحت را در هر بازار عرضه نکن که به هر کرشمه یی به تالان ببرند. دلت را اگر لرزاندند، روانت را نلرزانند که ایمانت را به یغما ببرند.»

پیر بابا سخت سخن گفت و من با هر آنچه او در مغزم ریخته بود، بی آنکه بخواهم با او به ستیز برخاستم. گفتم : در این صبح سحر مرا در زیر آبشار می فرستید که مرا روئین تن کنید؟ گفت : روئین تنی این نیست. آبشار ترا پاکیزه می کند و روحت را جلا می دهد و اندامت را به صخره بدل می کند. من گفتم راهی نشان بده که روان خود را روئین کنم؟

گفت : «با کرشمه ی لیلی از بام نیفت. دیگر پیر بابایی نیست که تبرزینی بر دارد و سندل سرخی را شقه کند.»

من تازه دریافتم که پیر بابا از کجا با من کج افتاده است.

با خود گفتم : «همه ی راز این سفر در این نکته نهفته است که پیر، بابا با روح پهلوان و ایمان روئین خود، مرا یکبار از پهلوی زمین بیرون کشیده است. بر من منتی دارد و من به جان خریدار منت اویم. اما من تبرزین دردست نخواهم گرفت و کشکول بر بازو نخواهم افکند. آن چه خدا بر من حلال کرده است. بر خود حرام نخواهم کرد و کسی را که در طرب افتاده است، بی پاسخ نخواهم گذاشت، حتی اگر تاوان آن سقوط از یک بام بلند باشد. این پیر بابای دل نازک من، در کودکی مرا پیر می خواهد. مرا در زیر آبشار فرستاد تا سر گران را سبک کنم. اما سر گران تر شدم.»

پیر بابا ناگهان در من خیره شد. اطمینان داشتم فکر مرا خوانده بود. گفت :

«اما تو گل بابا، عصیان را دوست تر می داری».

«من در تمام طول آن مدت که پیر بابا سخن می گفت و مرا چون وزنه یی سبک سنگین می کرد، از دور صدای ساز و دهل می شنیدم که سحری می زدند، و ناگهان به چمری بدل شد. رشته ی سخن او را بریدم تا هم از بار سنگین خیالش بکاهم و هم خود را از زیر بار فشار بزرگی اش برهانم. زیرا که مغزم دیگر توان بردباری نداشت. گفتم :

«پیر بابا قسم به خدا که سازنه ها[1] تا حالا سحری می زدند».

گفت : «رفته بودند عروس را بیاورند»

«اما حالا چَمَری می زنند»

پیر بابا گفت : «بیداد است. عروس را دزدیدند. حالا گل بابا اگر خنک شدی از همان گدار بالا می رویم. پاهایت سر نخوردند، ساقه ی بته های سماق را بگیر. از بته های خار پرهیز کن. سنگهای لغزنده را دریاب. من گیوه هایم را بپوشم، پشت سرت می آیم. می خواهم مثل کبک بالا بروی و از آن ریگزار که گذشتی به چالاکی بز باش. نه برگرد و نه پایین را تماشا کن. فقط پیش پایت را ببین و در بالا نظر کن. این قفس شانه به سر را هم از من بگیر.»

چهار دست و پا خزیدم و از سینه کش کوه بالا رفتم. ناگهان مارمولک بزرگی دیدم که تا آن روز ندیده بودم. بی آنکه برگردم گفتم : « پیر بابا یک جانور عجیب، زشت و بد هیبت و زره پوش. گمان کنم مادر همه ی بزمجه ها باشد.منتظر آفتاب است. دارد کوه چهل چشمه را تماشا می کند.»

«بزمجه نیست. سرت را برگردان! بخت با تو یار بود که نگاهش در تو نبود»

«اگر بود؟»

«مردنت حتمی بود.»

«زهر می پاشد؟»

«ذات شومی دارد. به هر که نگاه کند در جا می میراند»

«پیر بابا خدا هم عجب خلقتی دارد. اینها را چرا می آفریند؟»

«حکماً حکمتی دارد»

«این چه حکمتی است که در آدم نگاه کند و در جا بمیراند! مأمور است؟»

«هر موجودی در این دنیا مأمور است»

«با عزرائیل است؟»

«عزرائیل با اوست»

«حتماً چاره ای هم ندارد. دارد؟»

«باید آینه یی در برابرش بگیری که خودش را تماشا کند و بمیرد»

«ای عجب! اگر آینه یی در پیشم نبود؟»

«کارت، زار است»

«قول می دهم برگشتنا آینه ای با خود بردارم.»

پیر بابا که حالا دیگر به من نزدیک شده بود و من صدای خستگی او را می شنیدم با لحن عجیبی گفت «کارت زارتر شد» من این معنی را نفهمیدم. تا آمدم بپرسم فرمان داد «اسپند را بگیر و به چپ بپیچ. به آن تخته سنگ که رسیدی

بایست تا من بیایم.» من به جای این که از او بپرسم چرا کارم زارتر می شود؟ به او گفتم : «دستتان را بگیرم؟» به شوخی گفت : «قاچ زین را بچسب، اسب سواری پیشکشت. همین که قفس شانه به سر را گرفته ای، همّت کرده ای»

«پیر بابا سرکوفت می زنی؟»

«نه گل بابا سرکوفت نمی زنم. تو هنر کن خودت را نگه دار. بخواهی دست مرا بگیری. این ریگزار جفتمان را تا ته دره می برد. طوری که تکه ی بزرگ ما گوشمان باشد»

«خدا عاقبت این سفر را به خیر کند پیر بابا»

من ناگهان صدای جیغی شنیدم و از ترس به سوی پیر بابا برگشتم. دیدم مارمولک به اندازه ی یک درخت گز به هوا بلند شده است و از درد پیچ و تاب می خورد. لحظه یی نگذشت که خود را بر زمین زد و سرش را محکم به سنگی کوبید و بی جان افتاد. دیدم پیر بابا دسته ی تبرزین را در مشت فشرده و تیغه ی آن را در برابر او گرفته است. مارمولک زشت بد هیبت به پشت در افتاد. پیر بابا چشمانش را از هم گشود و گفت : «خیر است برو» من در حالی که مبهوت ماجرا بودم و تا آن لحظه از آینه ی تیغه ی تبرزین پیر بابا غافل بودم، گفتم :

«پیر بابا تو به این می گویی خیر! آن افعی را نگاه کن! بزند مرا خاکستر می کند. دمار از روزگارم در می آورد. ببین چه چنبره ای بسته!»

پیر بابا با لحن مطمئنی گفت :

«دارد به تو آفرین می گوید ».

«آفرین؟! آفرین کدام است پیر بابا؟ این، مثل جغد است. از ترس دست و پای آدم را می لرزاند.

«شاید فرشته باشد»

«مار فرشته در خانه است و سیاه است و این زرد است و ترسناک است»

«اینها با تو کاری ندارند. برو»

«چون با شما هستم؟ به حرمت شما نبود، الان خاکسترم اینجا بود. نیش بزند سنگ را آهک می کند. این افعی مس تواند با زهر خود یک رودخانه را مسموم کند. و همه ی ماهی های آن را در جا بکشد. زهرش را بپاشد می تواند تمام دشت را بمیراند. عجب تعظیمی به شما می کند!»

«او فقط گردنش را تکان می دهد».

«پیر بابا مار که گردن ندارد. این دارد کله ی کفچه اش را خم و راست می کند و برای شما می کند. من چشم دارم و با آن می بینم. حتم دارم این با شما رفیق است. یا شما را از قبل می شناسد. خیال می کنم روزی روزگاری شما به او خدمتی کرده ای»

«گل بابا برو به قدر چند نیزه ی دیگر. رسیدی، روی آن تخته سنگ نفسی بگیر»

پیر بابا خسته بود و خیس بود. می ایستاد، نفس می گرفت و بالا می آمد. من رسیدم و نشستم و قفس شانه به سر را در پهلوی راستم روی تخته سنگ گذاشتم.

«پیر بابا قسم به روز قیامت که من اینجا به طاق آسمان چسبیده ام و دنیا زیر پای من است. ته دره را نگاه کنید. رودخانه مثل یک رشته ابریشم می گذرد و درخت ها به اندازه شبدرند. آسمان چه آبی است حتی به قدر یک خشخاش ابر بر آن نیست. دنیا چه ساکت است! ایکاش تنبورتان اینجا بود و پنجه یی می زدید. هیچ پرنده یی اینجا نمی پرد و هیچ چرنده یی نمی چرد. فقط باد صدای وزوز زنبور را می آورد. تیغ آفتاب را می بینی پیر بابا؟ مثل این است که به طرف آن تابش، تیر می اندازد. آنجا نگاه کن ای عجب! پیر بابا آن جا از بالای آن تاش جوی باریکی از دیواره ی کوه سرریز می کند. دروغ نگویم آبشار طلاست. این دیگر خیلی عجیب است. تا حالا دیده بودی؟

پیر بابا نگاهی کرد و گفت : «طلای دست افشار است. آبشار طلا نیست.»

«طلای دست افشار به خوشه انگور می گویید. این مثل طلای آب کرده است. شاید گنج خسروی باشد. خم های خسروی که شکسته اند و سکه می ریزند. این افعی هم نگهبانش بود. ببین تیغه های نور به آن سمت می روند».

«خیالت را راحت کنم. شانه های عسل اند که سرریز می کنند. عسل سرخ!»

«من دلم عسل می خواهد پیر بابا. برویم به آن سمت؟»

«پای هیچ تنابنده یی به آنجا نمی رسد. بیهوده دلت را صابون نزن و خودت را مهمان نکن. شاید مهمان کش باشد»

«پیر بابا! اما من دلم عسل می خواهد»

نبه آن عسل که دستت نمی رسد، هیچ. قرارمان را هم فراموش کرده ای».

«می خواهی بگویی دست هیچ کس به آن نمی رسد؟»

«خیلی ها جان بر سر این کار گذاشته اند. نمی ارزد. جان باید بر سر چیزی گذاشت که بیرزد.»

«کی بگوید که می ارزد؟»

«آنکه بیرزد»

من ناگهان صدای تیر شنیدم. از بسیار دور و بعدی بوی باروت آمد بسیار نزدیک.

«پیر بابا صدای تیر را می شنوید!. بوی باروت و کاکل های سوخته می آید»

« می خواهند عروس را پس بگیرند. پس گرفتن عروس کاکل سوخته می خواهد»

«پیر بابا این عروس خیلی می ارزد. بوی باروت خیلی تند است. ما چرا از بیراهه می رویم! بگویید پشت سر چه خبر است؟»

«بیا اینجا گل بابا. بیا. تا می توانی از این کوه لذت ببر و بوی خوش این گلچه ها را در سینه ات انبار کن. مشام جانت. بگذار سینه ات از این بوهای خوش سرشار بشود»

پیر بابا یک دسته گلچه ی ارغوانی چیده بود و بین دو انگشتش گرفته بود. گلچه ی دیگری که از حاشیه صخره ای سر بر کرده بود، چید و در کنار دسته گذاشت و با ساقه ی تردی آن را بست و به دست من داد. عطر مدهوش کننده ای داشت. پیر بابا شاعر هم بود. من هنوز هم خیلی از شعرهای ده هجایی او را که آن سالها برایم می خواند در ذهن دارم. یادم هست هرگاه من کلمه ای می گفتم که او دوست نمی داشت. چهره اش بر افروخته می شد، گُر می گرفت و شقیقه اش می پرید و با نگاهش بر من تازیانه می زد و می گفت : «آدم زبان مادری را به سلاخی نمی برد. شقه نمی کند. حرمت امام زاده به متولی آن است. یادت باشد تو در پشت سر هزار بیاض کلام داری و در هیچ کلمه یی نازیبا نمی خوانی»

بیاض، دفترچه یی بود که از بالا ورق می خورد. کاغذش خانبالیغ بود و از چین می آمد و جلدش پوست آهو بود و پیر بابا کلام هایش را با مرکب چین روناس، زعفران و خون مرغ سیاه در آن می نوشت و در حاشیه ی هر ورق، قلم ریزتر بکار می برد. پیر بابا از این بیاض ها بسیار داشت.

من دسته گل را گرفتم و از بوی خوش سرشار شدم. چشم ها را بستم و همه ی عطر آن را در سینه جای دادم. پیر بابا گفت : «اما این گُلَک از غرایب است. حکایت عجیبی دارد. تذروها می آیند و برایش غزل می خوانند و غزالان سمّ بر آن نمی گذارند. پوزه هایشان را به آن نزدیک می کنند، می بویند و مست می شوند و بر آن اشک می ریزند. خود را به زمین در می غلتانند، دست و پا می زنند. این گلچه با آهو همان می کند که سنبل الطیب با گربه می کند.»

سنبل الطیب گربه را دیوانه می کند. ما می رفتیم از عطاری سنبل الطیب می خریدیم و کمی از آن را در دستمالی می پیچیدیم و در زیر گلیم بر سر راه گربه ها می گذاشتیم و پشت پنجره ها و یا صندوقخانه ها کمین می نشستیم.
گربه می آمد. از بوی خوش مست می شد و بر گلیم چنگ می کشید به اندامش پیچ و تاب می داد و آن را می یافت. بو می کشید به هوا می انداخت. می پرید. با سر به زمین می آمد. ناله می کرد. پشت به گلیم می سایید و چهار دست و پایش را در هوا تکان می داد و مثل این که یک تار سبیلش را کنده باشیم گیج می شد. تلو تلو می خورد. می نالید و ما حظّ می بردیم.

پیر بابا گفت : «دام شکارچی هاست. آنها خوب می دانند این ها کی سبز می شوند. کجا سبز می شوند و کی گل می دهند»

من گفتم پس اینها با اشک چشم آهو گل می دهند. می خواهید بگویید گل حسرت است؟»

«نه حسرت گل دیگریست»

«پس گل لیلی است»

«پیر بابا نگاهی در من انداخت و گفت : «این را از خودت در می آوری؟ گل لیلی دیگر کدام است؟!»

من گفتم : «گل لیلی همان است که مجنون را مجنون کرد. غلط نگویم لیلی هم همین بو را می داده است.»

پیر بابا گفت : «اگر بوی لیلی به مشام هر کس می رسید که یک صحرا پر از مجنون می شد.»

من گفتم : «پیر بابا مشکانه پر از مجنون است.»

گفت : نه از لیلی از بوی لیلی.

گفتم : پیر بابا راستش را بگویید درد لیلی بد دردی است؟

«درد لیلی شیرین تر از ان آبشار عسل است که با چشم خود دیدی.»

« که نباید از آن می خوردم و نباید به آن سمت می رفتم؟ چون دست هیچ تنابنده ای به آن نمی رسید. پیر بابا من دلم عسل می خواست و اگر شما می گذاشتی من مثل بز بازیگوش از آن تاش بالا می رفتم و از آن می خوردم.»

«ما روزه هستیم گل بابا. عهد ما این بود. نبود؟»

«بود. اما می خواهم بدانم در درد لیلی داشتن هم باید روزه بود؟»

«من گفتم ؟»

«غزالی گفت که به این گلچه سُم نمی زند و بر آن اشک می ریزد و به بویی خوش، دل سبک می کند. اگر شکارچی ها امانش بدهند. پیر بابا من می دانم که ما روزه هستیم اما از آن عسل می خواستم.»

«گیرم روزه هم نبودی. نمی خوردی بهتر نبود؟ از من بپرسی بهتر بود. بعدها خواهی دانست که بهتر است. چون چیزی هست که می توانی به آن بیندیشی. عمر کامیابی کوتاه است. کسی چه می داند شاید عسل تلخی باشد.»

«این دیگر از آن حرفهاست. پیر بابا! عسل هم تلخ می شود؟»

«کافیست یک افعی زهر خود را درآن پاشیده باشد. دیگر حنظل است. اما در خیال تو همیشه عسل می ماند. بعدها می گویی یک آبشار عسل دیده ای و شیرینی حسرتش همیشه در تو خواهد بود.»

«راست می گویی پیر بابا، عمر حسرت طولانی تر است. لذتش هم بیشتر است. من حسرت زیاد خورده ام. قول می دهم هر جا گل غریبی ببینم، برایش غزالی باشم. حتی اگر دلم برای چیدنش پر پر بزند.»

پیر بابا صورتش شکفت. من دسته گُلَک مخملی را که گلبرگ های بسیار ریز و خوشرنگی داشت، لابلای طره ی نقره یی گیسوی او گذاشتم و با یک رشته ی دودی به رشته ی دیگر بافتم.

پیر بابا زیبا بود. زیباتر شد.

«برای تو چیدم گل بابا»

«آنجا هم باشد لذتش مال من است. برویم بابوجان. برویم»

من هنوز بوی باروت را حس می کردم. اما دیگر جرأت نکردم به پیر بابا بگویم که باد بوی باروت و کاکل سوخته را به کوهستان می آورد و مثل بوی کوکنار و خشخاش روی صخره ها می ماسد. من خوب می دانستم پیر بابا دارد مرا از چیزی فرار می دهد. این که برای رسیدن به جایی که خودش می دانست، این راههای سخت را برگزیند و دشواری آن را هم خودش تحمل کند، برایم عجیب بود.

من سبک و جوان بودم و به کوه و بدراهه و بیراهه و سخت راهه عادت داشتم. اما او پیر بود و خیلی پیر بود. اما سلامت بود و خیلی سلامت بود. در همه عمر اهل توتون و تنباکو نبود. قهوه و قلیان را حرام می دانست و در خانه ی ما جز برای میهمان هرگز حتی یک قوری چای برای اهل خانه دم نشد. در حالی که ما توتون، تنباکو و خشخاش کار هم بودیم.

پیر بابا دشتی داشت که یک سال در میان در آن خشخاش می کاشت. اوایل پاییز در ماه مهربان خرمانان که ما مشغول جمع کردن خرمن ها می شدیم، پیر بابا و دو پسرش – پدر و عمویم – می رفتند ودشت را شخم می زدند. ماه زربر که می آند ما به تاکستان می رفتیم و خوشه های طلایی انگور سهیل زده می چیدیم. طلای دست افشار، و در سینه کش کوه در کشمکش زارها و مویزستان ها می گستردیم. پیر بابا به دشت می رفت و دامن دامن خشخاش می پاشید و به یاری ما می آمد. برگریز پاییز می گذشت. سرما خیز اول زمستان، مردم را به آبادی می کشاند و پیر بابا در انتظار بهمن برف آور، روزها را از پی هم می شمرد تا اسفند راه بندان از راه برسد. ماهی که دیگر عبور از کوچه ها و کوچه باغ های آبادی سخت و دشوار می شد. برف تا کناره ی تیرک بام ها می آمد و ماز از کوچه ها و دالانهای برفی که مردها می ساختند، می گذشتیم تا خود رابه میدان آبادی و سپس به صحرا برسانیم یا از کوه بالا برویم. با خود برف بیاوریم در قدح های بزرگ بریزیم با شیره ی انگور بیامیزیم و زنهای آبستن را که ویارشان بر فشیره بود

از خود خشنود کنیم. بر فشیره شبچره نبود. آفتاب چَر بود. زنهای همسایه می آمدند در حیاط پر برف خانه ی ما گوشه ی آفتابگیری می نشستند. قدح برف و شیره را دوره می کردند و با چمچه های چوبی جگر خود را جلا می دادند.

زمین کم کم نفس می کشید و برف دشت را می نوشید. اوایل بهار هنوز زور آفتاب به برف کوچه ها نمی چربید. اواخر فروردین و اوائل اردیبهشت که درّه و دشت یکپارچه شکوفه باران می شد، زور برف به پایان می رسید و سیاه بهار، چهار نعل از آبادی می گریخت و دشت، از گل خشخاش، سراسر سفید و ارغوانی می شد. گلهای سفید و ارغوانی، مثل روزگار کودکی ما پر پر می شدند، کشتزار خشخاش رشد می کرد و گُرز می داد. خرداد نرگس بار به آخر می رسید و تیر گرما خیز آغاز می شد. دختران و زنان آبادی با تیغ ها و کاسه های مسین به کمک تیغ زن ها می آمدند. گرزها را تیغ می زدند و لانجین ها را از شیره ی کوکنار پر می کردند. پیر بابا نمی گذاشت آنها را به خانه بیاورند. همانجا ورز می دادند. روی تخت می انداختند تا مأمورهای دولت بیایند و سرکشت تحویل بگیرند. ضابط ها هم همیشه آن جا بودند و تیغ زن ها را می پاییدند. ما گرزهای تیغ خورده را که دیگر شیری نداشتند بشکنیم و خشخاش های تر را با خاکه قند می خوردیم. کشت، بعد از پایان کار و مُهر ضابطین، دیگر برای ما بود. گربزهای خشخاش را با ساقه های بلند، بار الاغها می کردیم و برای سوخت تنور به آبادی می بردیم. تیغ زن ها وقتی در کار مالش بودند. دشت بوی تریاک می گرفت و دست بردار هم نبود. این بوی باروت هم دست بردار نبود.

خواستم بگویم : «پیر بابا این بوی باروت مثل بوی تریاک تر، دست از سر من بر نمی دارد.» اما گفتم : «بابو جان این که می گویم دستتان را بگیرم نه خیال کنید به پیری شما نظر دارم. اما اگر بگوئید چرا از بیراهه می رویم، دلشوره ام کمتر می شود.»

پیر بابا گفت : «بیراهه نیست. برو!»

با خود گفتم من دلم برای تو می سوزد و گرنه هیچ کوهی نیست که اسیر من نیست. ماریواس و گنور از جایی می چینم که پای بُز هم به آن نمی رسد. ناگهان گفتم : «پیر بابا حرف، حرف شماست. اما من، هم بوی باروت می شنوم و هم می دانم این راه اگر بیرهه نباشد، میانبر است.»

پیر بابا گفت : «مته به خشخاش می گذاری گل بابا، برو!»

«از من رفتن ... شما بگو بمیر. پلک بزنید می میرم.»

پیر شی گل بابا! پیر شی!

«بابوجان من آن قدر می مانم که پیر شوم؟»

«این را دیگر از من نپرس»

دیگر سکوت کردم و از اوهیچ نپرسیدم. به بلندی های یک رشته کوه رسیدیم. من ایستادم تا پیر بابا بیاید. باد، هیاهویی براه انداخت.

پیر بابا گفت :

«آن پایین، دشت خاموشان است. از تنگه که بگذریم، دشت آغاز می شود. اسم دیگرش دشت فراموشان است.»

«یعنی ما در آن خاموش و فراموش می شویم؟»

«نه . نه آنجا کسانی خاموش و فراموش می شوند که به قصد شومی از آن می گذرند» و بعد به گفته افزود. : «گل بابا تو جوانی و من پیرم. گفتم جَلد باش.» اما جلّاد نباش. چابک امّا آرام باش. کوه را از پلو ببر. به خود غرّه نشو. خرگوش نباش که سگ تازی او را به سرازیری بیندازد که با سر بغلتد. کمرکش کوه را بگیر و از این پهلو برو. نه مرا بکش و نه جوش جوانی را به رخ من بکش!»

پیر بابا بر بلندی ایستاد تا نفسی بگیرد. من پهلو گرفتم و از کمرکش کوه رفتم. همان مسیر که او گفته بود.

***

حالا می توانستم مثل بزی که آرام آرام راه خود را از میان سنگلاخ ها می گشاید و سم هایش را بر تخته سنگ هایی می گذارد که امکان لغزیدن و سقوط را کاهش دهدف پیش بروم و با اطمینان بیشتری گام بردارم. یک آن ایستادم تا به آنچه در کنار برکه و بو ته ی پونه دیدم بیندیشم. پای راستم تا قوزک، در بوته ی خاری که گلچه های ریز نیلی رنگ داشت، فرو رفت. تیغه های خار از زیر و بر گیوه ام گذشته بود. درد استخوان سوزی از کف پایم تیر کشید در شانه هایم و در مغزم نشست. کم مانده بود قفس شانه به سر از دستم بیفتد و تا عمق دره بغلتد. شانه به سر چند بار بالهایش را به هم کوبید و آرام شد. پیش از آنکه بخواهم پا را از بوته ی پر پشت خار بردارم محو گلچه های ریز نیلی شدم. اما درد پا امانم نداد پای چپ را ستون کردم که پای راست را از عمق روی بوته ی خار بردارم. چند خار خشن درشت از آجیده گذشته بودند و گیوه را به کف پایم دوخته بودند. جای فریاد نبود. حتما پیر بابا خیال می کرد یک مار زنگی یا یک افعی کار مرا ساخته است. درد را در خود کشتم و پا را کشیدم. گیوه در میان بوته خار ماند. نشستم و به کف پا خیره شدم. دهها خار ریز درشت در پایم حتی لابلای انگشتانم شکسته بود. کدام را باید بیرون می کشیدم؟ گیوه را از بوته ی خار کندم و نقطه یی را در نظر گرفتم که بروم و بنشینم. سی گام پیش تر تخته سنگی بود که از کوه بیرون می آمد و زیرش بقدر یک گز خالی بود.می توانستم روی آن بنشینم و به خارها بپردازم. با پای چپ رفتن و پای دیگر را به آرامی روی سنگریزه ها کشیدن دوام زیادی نداشت. اما من با خود صد خار می بردم. بر تخته سنگ خارا خزیدم و نشستم و پای راست را روی زانوی چپ گذاشتم و خارهایی که درشت تر بودند. به آرامی و با سر انگشتانم بیرون کشیدم. چند خار درشت در گوشت فرو رفته بود و در استخوان شکسته بود. کناز قوزک پا رگی بریده بود و باریکه خونی از آن از قوس پا می گذشت و بر تخته سنگ خارا می ریخت. آن را به دهان نزدیک کردم و آنقدر مکیدم که هم خار بر آمد و هم خون بند آمد. از خارهای ریزی که ذر پوست و گوشت و استخوانم

خفته بودند گذشتم. اما آنهایی را که سرشان پیدا بود با زبان خیس می کردم و با یک خار درشت تر با ناز و نوازش بیرون می کشیدم. حالا دیگر درد فراموشم شده بود. گیوه را برداشتم و خارهای درشتی را که در کف آجیده اش مانده بودند، بیرون کشیدم. یک گلچه ی ارغوانی لابلای شستم باقی بود. حالا می توانستم با برداشتن آن، همه ی زیبایی آن بوته ی پرپشت خار را ببینم.

باد صدای پیر بابا را باخود آورد :

«آوازی بخوان تنها نباشیم.»

چه جای آواز خواندن بود؟ فرمان نبردم و نا شنیده گرفتم.

پوشیده نپوشیده لنگ زنان راه افتادم. در سمت چپ سینه کش کوه که گویی تراش خورده بود، غاری دیدم.

فریاد زدم: پیر بابا!

پیر بابا مثل شبانی که به رمه ی خود اطمینان دارد، آرام از خم کوه پیدا شد و برای من دست تکان داد. من محو غار شدم. پیر بابا از من دور بود. باد در گلو انداختم و گفتم :

«.... پیر بابا قسم به خدا که اینجا یک غار است و صد عنکبوت بیشتر اینجا هستند و اگر نمی خندید بگویم که دو تا از این عنکبوت ها مثل همان سنجاقک ها سفت و سخت به هم چسبیده اند. پیر بابا امروز چه خبر است؟ بیا! دیدی؟ نگفتم ؟ نگفتم اینجا یک غار است؟ اینها دارند از این غار یک قفس می سازند. عین جولاها و زری باف های خودمان کار می کنند. این دو تا هم پای این بوته ی خارپشت، مثل همان سنجاقک ها دارند با یکدیگر کارزار می کنند. لعنت بر شیطان امروز چه خبر است؟»

پیر بابا کمی دورتر از من در حالی که دشت را تماشا می کرد، با لحنی دیگر گفت : «اما اینجا جفت ماده می میرد» و بی درنگ به گفته افزود، «آنجا مقهور، ماده بود. اینجا قاهر است. آنجا فرمانده مطلق، نر بود. اینجا یک فرمانبر کامل است » حالا دیگر پیر بابا به من نزدیک شده بود و با تکان دادن انگشت اشاره ابهام به من می گفت : «می بینی؟ آن که در زیر است، سنگین، فربه، بارور و نر است و این که دارد همه شیره جان او را می مکد، ماده است. آنجا سنجاقک ماده تسلیم محض بود و اینجا چه بگویم؟ چشم داری و می بینی.»

من درست مثل این که شعبده یی می ادیدم به عنکبوت ها خیره شدم. دیدم که عنکبوت نر لاغر شد و جفت ماده جان گرفت. چق و فربه شد. ورم کرد. جفت نر، خود را سبک و سبکبار کرد و هر چه در تن داشت فروتنانه به جفت خود سپرد. از هم جدا شدند و او سبکبار برخاست. زنده و سرزنده شد. مستانه به رقص آمد و در عنکبوت های دیگر که در کار بافتن آن نقش غرب بودند، شور و نشاط و تب و تاب و طرب آفرید.

«چه حکمتی در کار بالاست پیر بابا؟»

پیر بابا گفت : «این عنکبوت ها بر در این سرا با این نقش و نگار توری از ابریشم بر دریچه ی عقل خام انسان می کشند.»

من گفتم : «در ته غار پچاپچی نمی شنوید؟ همان داستان که یک شب به پای انجیر بُن گفتید. دو تن در میان غار و یک تن در حصار شمشیر؟»

پیر بابا، نمی دانم چرا دوست نداشت به بعضی پرسش های من پاسخ بگوید. ناشنیده می گرفت و من پی نمی گرفتم و پاپی نمی شدم. گفت :

«حالا از جفت ماده برایت بگویم»

«بگوئید»

«سرمست و سیراب و کامیاب از این لذت، می رود در کنجی می نشیند و مرارتی از لی و ابدی را در انتظاری خوش بر می تابد. چیزی در اندرونش غوغا نی گیرد و به خَلَجان می افتد. نوزادانی از تخم ها سر بر می کنند، شکل می گیرند، رشد می کنند و مادر را از درون می خورند و از آن ، تنها پوسته یی خشک می گذارند. پوسته، آرام آرام ترک بر می دارد و از هم می پاشد و آنان از ظلمات بیرون می آیند و در آفتاب چشم می گشایند»

به اینجا رسید، پیر بابا عنکبوتی را از روی دیواره ی تار پر نقش و نگار برداشت و به آن خیره شد. گویی از چشمهایش یک ریزبین غول آسای درشت نما ساخت و به من نشان داد. ابتدا انگشت اشاره و سپس زبانش به کار افتاد. «خوب تماشا کن! اینجا سر و سینه ی عنکبوت است. چهار جفت پا دارد و این دهان اوست و این دو قلاب زهرآلود همه سلاح اوست برای صید او. بر این سر، خوب نگاه کن! در دو پهلو چهار جفت چشم می بینی و اینجا، روی شکم ، سه سوراخ هست. آن که در وسط است. تخمدان است. یعنی تخم هایش را از اینجا می ریزد و با این سوراخ نفس می کشد. اما اینجا، در انتهای شکم، هفت سوراخ هست. می بینی؟ دایره اند. شش تا از این کارگاه جولابافی اند. یعنی تار از این سوراخ ها بیرون می آید. با آن دو تا پای عقبی ماده چسبانکی از این سوراخ ها می گیرد و بیرون می کشد»

من گفتم : «مثل رشته ی باریکی از عسل»

او گفت : «و همین که بیرون کشید مثل ابریشم می شوند»

«پس آن سوراخ هفتم؟»

«آن هم مخرج است»

«پیر بابا، من در عجب از این خلقت نیستم. در شگفت از سوی چشم شمایم که این همه را می بیند»

پیر بابا تبسمی کرد و عنکبوت را همان جا که برداشته بود، گذاشت. من جرأت کردم وپوسته یی از پیکر خشکیده ی عنکبوتی برداشتم و با سر انگشتانم آرد کردم و بر زمین ریختم و با خود گفتم : «آن همه، همین؟!»

«پیر بابا سر آدم سر و گران می شود. چیز دیگری در سرم جا نمی گیرد. من با این شانه به سر می روم آن پایین و بالای آن صخره که در دهانه ی تنگه است، می مانم تا شما بیایید. پای همان تک درخت. زیر سایه می نشینم.»

پیر بابا گفت : کنار است. مبادا مغلوب نفس غالب شوی!»

«پیر بابا مرا کودک و کودن فرض کرده ای؟»

«گفتم شاید بخواهی عصیان کنی»

این یک درخت است، آن که دیدی آبشار عسل بود.

درخت بود، اما نبود. «پس چرا وقتی در کوه و بر در غار بودم درخت بود و سبز بود و سایه داشت؟» اگر بود چیزی شبیه همیشه جوان بود. ما از این درختهای سایه دار سرشار از گنجشک فروان داشتیم. می توانم بگویم در هر خانه یکی از آن بود. چون خوش سایه، خوش ساقه و خوش تنه است و آنقدر رعناست که انسان را محو تماشا می کند. من درختی پر برگ تر، سبزتر و سایه دارتر از این درخت نمی شناسم، فقط کیسه های آبداری از آن آویزان است که وقتی می ترکند حیاط خانه را چسبناک و از پشه پر می کنند. گل بی خار خداست. اما خنکایش این عیب را می پوشاند. برای گریز از پشه ها هم در کنج حیاط، ما، تاپاله ای دود می کردی. که آنها را بتاراند، از آنجا که من دیدم و پیر بابا نشان داد، کنار بود. گفتم : «خوب است جیبم را پر می کند می گذارم برای وقتی که روزه ام تمام شد». نزدیک تر که شدم یعنی ده پنجاه قدم که نزدیکتر شدم. دیدم، خیر نارون است. همان همیشه جوان که در حیاط خانه از آن داریم. ثمر هم جز سایه ندارد. «باشد. سایه هم خوب است گام ها را تندتر می شمارم. پنج قدم فقط پنج قدم دیگر ... این که نارون هم نیست!»

نارون بود اما نارون نبود. همان قدر هم برگ داشت. اما برگها شیشه یی و شفاف بودند. از آن شیشه هایی که روی گنبد حمام کار می گذارند و اطرافش گندم سبز می شود. نه هفت رنگ، مثل قوس و قزح. هزار رنگ و از هر رنگ هزار برگ که جیرینگ جیرینگ صدا می کردند و سایه هایشان روی زمین می رقصیدند. اما سایه ها شکل برگ نداشتند. انجیر، انار و انگور بودند.

«پیر بابا من تشنه ام یا شما ساحری می کنی؟ این همه عجایب در این مغز کوچک من؟ خدا بر نمی دارد.»

بادی وزید و جیرینگ جیرینگ برگها فزونی گرفت و کیسه های آبدار بلوری به هم خوردند، صدایی شبیه سنتور از آنها بر می خاست و در آن ها آب انار موج می زد.

پیر بابا هنوز در سینه کش کوه بود که من بر صخره ی دهانه ی تنگه، در سایه سار کنار ایستاده بودم. او را می دیدم که بر در غار میان صخره های سوخته ی قهوه یی ایستاده بود و در کنارش درختچه یی با تنه ی نقره یی و برگهایی چون مورد سبز از شیار صخره یی سر بر کرده بود. پیراهن سفید بلند و گیسوانش در باد، تاب بر می داشت و گاهی تیغ آفتاب بر تیغه ی تبرزینش می نشست و انعکاس آن را به سوی من پرتاب می کرد. من همیشه مجذوب جذبه ی او بودم. او را به خود گذاشتم و در دره یی نظر کردم که باید از آن می گذشتیم. قلوه سنگها همه صیقلی بودند و در نور آفتاب جلای بیشتری داشتند.

«شاید در این دره، روزگاری دور، رودخانه ای می گذشته. خدا می داند چه سیلاب هایی در آن جاری بوده است».

دره، عمیق، طولانی و خشک افتاده بود، سراسر وجود مرا ترس فرا گرفت. و سکوت مرگبار دره به این ترس، دامن زد. زوزه باد به غولی هراسناک و نامریی تبدیل شد که حضورش را حس می کردم، اما خودش را نمی دیدم و بدتر آن که نمی دانستم چه سلاح مرگباری دارد و با او چگونه باید جنگید؟ در خیال خود گفتم : «با دشمنی که مثل بختک هوار تو شده است، چه باید کرد؟»

بختک، اوهام کودکی ما در آن دوران بود و در خواب به سر وقت ما می آمد. بی آنکه دیده شود، هوار ما می شد و انجام هر واکنشی را از ما می گرفت. حتی توان دویدن، گریختن و فریاد زدن را از دست می دادیم. می دیدم کسانی ما را دنبال می کنند. ما می گریزیم اما به هیچ کجا نمی رسیم. همه جا به کوچه های بن بست می انجامید و پشت سر، دژخیمانه بودند. در آن غوغای اضطراب، تنها یک راه وجود داشت و آن این که به یاری اراده یی هشیار از خواب بیدار شویم.

اما، در آن دره ی خوفناک ،حتی امکان پریدن از خواب نیز وجود نداشت. چون رویا نبود. بود.

آن جا فکرهایی کردم که هرگز در هیچ وضعیت دیگر به مغزم خطور نکرده بود و هر آنچه زشتی بود و هراسناک بود و خوف انگیر بود و امید شکن بود در نظر مجسم کردم.

«اگر آن بالا پیر بابا بمیرد!»

این پرسش را گرفتم و ادامه دادم.

«چه باید بکنم؟»

مستأصل بودم. «پیر بابا تو نباشی من می میرم» همین باعث شد به لحظه یی بیندیشم که پیر بابا از پیری یا خستگی، آنجا بر در غار بر تخته سنگی نشسته است و خیره به پیش رو می نگرد، بی انکه تکان بخورد. در یک آن، مو به اندامم راست شد. فریاد زدم؛

«پیر بابا ...»

و شنیدم که کوه صدای مرا از هر جانب به سوی خودم باز گرداند. زوزه ی بادف آن ذدشمن ناپیدا در بازگشت صدای من موج می انداخت و از صدای خود من یک دشمن دیگر می ساخت. هراسم فزونی می گرفت. و آرزو می کردم ای کاش هرگز از مادر زاییده نمی شدم. لرزه در صدای من نبود. من پاک و زلال فریاد برداشتم «پیر بابا...» برای این که اطمینان حاصل کنم او زنده است. اما زوزه باد، این دشمن ناپیدا می گفت : تو را می کوبم. در اندیشه ی جنگیدن با من و یا گریختن از دست من مباش. در بازتاب صدایت آن چنان لرزشی می افکنم که بند از بندت جدا کند. اما؛ ناگهان پیر بابا دست راستش را تکان داد. یعنی که صدای مرا شنیده بود. یعنی که زنده بود. پس ترس را به شوی بدل کردم و فریاد زدم. آن چنان فریاد زدم که بازتاب صدایم مثل تندر در کوه پیچید و صخره های ناپایدار را فرو ریخت. شاید که زوزه ی باد بگریزد. قلبم آرام گرفت. حس کردم بر ترس چیره شدم و آن را از خود تاراندم. حالا دیگر پوستم سوزن نمی زد. باد، از تنگه گذشته بود و سکوت، او را به یاری فریادهای من بیرون رانده بود.

در این اندیشه بودم که ناگهان صدای سیل مهیبی مرا به خود آورد. به مدخل تنگه خیره شدم، یک سیلاب بهاری دیدم که صخره های بزرگ را با خود در می غلتاند. اما مثل قیر مذاب، سیاه بود. نزدیک و نزدیکتر شد. در دشت گسترد، حتی تا دامنه بر آمد و دره را پوشاند و سپس به هنگام گذشتن از تنگه باریک و باریکتر شد. سیلاب نبود. سیلابه ی سیاه سپاه ماران بود که دشت را به رعشه می انداخت و با شتابی هولناک پیش می رفت.

صدای قرچ قرچ استخوان هایم را شنیدم و حس کردم به جای سر، بر گردن یک ژژ ودار. گوشت تنم آب شد و انگار انار فشرده شدم. نه می توانستم فریاد کنم و نه می توانستم بگریزم. دو الپایی هوار من بود و بر گردنم آویخته بود. از تنگه گذشتند و دیگر نیست شدند. من آب شدم و نشستم و به کاکل شانه به سر، خیره شدم. ناگهان دستی بر شانه ام نشست.

«دره ی بیمناکی است، نیست؟»

پشت سرم پیر بابا ایستاده بود و باد بر دامنش شلاق می زد.

«باکم نیست. چون شما هستید»

«تمام تنت خیس است. گفته بودم تیز مرو! کوه تیزی است»

«از تیزی کوه نبود بابوجان. تیزی خیال بود»

«کوه خیالات می آورد. حالا می رویم پایین و از تنگه می گذریم و به سمت شرق می رویم»

با خود گفتم «اگر اینها برگردند؟!»

پیر بابا در حالی که تبرزینش را بر سر دست و بر آفتاب گرفته بود گفت «نباید بترسی چون من، همراه توام و ما یک تبرزین داریم.» حالا می توانستم در یک آن دو آفتاب را تماشا کنم. یک آفتاب که در آسمان بود و آفتابی که در

تیغه ی تبرزین پیر بابا بود. من میان هر دو آفتاب سرگردان شدم. تیغ آفتاب از تیغه ی تبرزین پیر بابا در چشمهایم نشست. چشمها را بستم و دست را سایبان کردم. پیربابا مثل این که بخواهد مرا در یک بازی همراه کند. تیغه ی تبرزین را که خورشید در آن می تابید بیشتر بر صورت من گرفت. من خیال کردم با این شوخ طبیع یم خواهد هراسی را از من دور کند که نشانه های آن را در چشمانم می خواند. «پیر بابا کور شدم. جان بابوجان شوخی دیگر نکنید.» پیر بابا می خندید و برگرد من می چرخید و در همه احوال انعکاس آفتاب را در چشمان من می تاباند. به هر کجا که رو بر می گردانم گریز از دست او، ممکن نبود. تبرزین را به گونه ای گرفته بود که در هر جهت که می چرخید آفتاب در آن می درشخید.

«از چه چیز کور شدی؟»

«از نور آفتاب»

«کدام آفتاب؟»

«آنکه در تبرزین شماست»

«این عکس آفتاب است گل بابا. عکس آفتاب! می بینی؟ ما یک تبرزین داریم و با هم سخن ها داریم. با هم حرف می زنیم و از حرف نردبانی می سازیم که راه را کوتاله کنیم. تو حرف بزن و بلند حرف بزن و گاهی آواز بخوان. اگر دلت خواست فریاد کن. گورانی بخوان. کوچه باغی، یا هر مقام دیگر که سینه ات را داد. چهچهه بزن و هر صدایی را تقلید کن. شیهه اسب بانگ خروس، صدای پلنگ، غرش ببرز. یا هر صدایی که بخواهی. فقط یادت باشد زوزه گرگ نه. چون می ایند و ما را در حصار می گیرند. »

چندی بعد وقتی دشت فرموشان را پست سر گذاشتیم و ترش من از میان رفت، به زمین های ترک خورده یی از خاک رس رسیدیم که خاک رس نبود. خاکستر بود و رد پای قافله ای با بار انار و سربار انجیر بر آن دیده می شد. قدم به قذم یک انار درشت سرخ با ساقه و برگ تر، بر زمین افتاده بود. «بروم یک انار بردارم. هر چه باداباد». اما به خود نهیب زدم نشاید این انارها هم مثل همان آبشار عسل اند» بعد با خود گفتم نسراب است» می دانستم سراب نیست. چون انارها واقعی و تر و تازه بودند و آبدار بودند و من از تشنگی هلاک بودم.

به قدر هفت گام دورتر از جایی که ایستاده بودم، یک قدح آب انار دیدم، پاورچین پیش رفتم. قدح مسوار که یک رشته سوار در حاشیه ی ان حکاکی شده بود از آب سرخ انار لبالب بود. باد نمی وزید و موج در شط انار نمی انداخت. ایستادم و در پسرکی خیره شدم که در آینه ی قدح، مرا می پایید. برشته بود و شانه هایش از قدح بیرون بود. به من لبخند زد و با انگشت اشاره، وسط پیشانی اش را به من نشان داد. آرام خم شدم تا در چشمان او خیره شوم. مژه هایش را غبار خاک پوشانده بود. انگشت را از روی پیشانی برداشت و به طور عمودی روی لب هایش گذاشت و بعد با اشاره دست مرا از خود تاراند. پاورچین عقب نشستم و به پیر بابا نزدیک شدم.

«بابوجان هیچ چارپادار عاقلی از اینجا بار انار می برد؟ این ساربان، یا سربارش خیلی پربار بوده یا یکی از خرسبدهایش پاره بوده که هر یک قدم، یک انار از آن افتاده است»

پیر بابا گفت : «از اورامان می آیند. به خانقین و بغداد می روند. راه را از اینجا کوتاه می کنند. بر گردند، از مندلی خرما می آورند». نشست، مشتی خاکستر برداشت و آرام ارام فرو ریخت و گفت : «آنجا چه خبر؟» من گفتم : «کجا چه خبر بابوجان؟» گفت : «سوال از تو نبود از این خاکستر بود» و بعد به گفته افزود «اگر گفتی از کجا می رویم؟» مقصودش را نفهمیدم. گفتم : «من هرگز از شما نپرسیدم به کجا می رویم و چرا می رویم. حالا می خواهید بگویم از کجا می رویم یا چطور می رویم؟ از من پرسید، ردّ همین قافله ی انار را می گیریم و پیش می رویم. لابد به جایی می رسیم که مقصود شما همان جاست».

پیر بابا پیش از آن که کف دستهایش را به هم بکوبد. دو دستش را در کنار هم قرار اد، زیر لب زمزمه ای کرد و بعد به صورتش کشید و تکاند و به شانه هایش اشاره کرد و گفت : «سوار شو!» گفتم : «نه. نه خسته نیستم»

گفت : «گفتم سوار شو.» سوار شدم. تبرزینش را به من داد و گفت : «کشکول و قفس شانه به سر مال من و تبرزین مال تو. آن را روی شانه هایت بگذار و دو دستت را حمایل کن. سعی کن با کمک آن خودت را بر شانه های من میزان کنی. نمی توانم دستهایت را بگیرم چون دستهایم باید آزاد باشند.»

من روی شانه های پیر بابا نشستم و همانطور که گفته بود تبرزین را روی شانه ام گذاشتم و دستهایم را به دو طرف آن آویختم. حالا می توانستم از آن بالا تا انتهای دشت، انارها را و برگهای انجیر را که اینجا و آنجا افتاده بودند، بهتر ببینم دورخیز کرد. یا علی گفت. پای چپ را جلو انداخت و سر پنجه اش را روی نخستین انار گذاشت. انار دوم زیر پایش، قرچ صدا کرد. از این انار به آن انار و بدون خطا، سر پنجه و سبک پیش می رفت. درست مثل این بود که از روی سنگهای لغزنده ی رودخانه ای می پرد و حق هیچ اشتباه و لغزیدن ندارد. دسهایش را به گونه ای پیش و پس می انداخت که بتواند همه ی وزن خودش و مرا تقسیم کند. من توانستم هفتاد انار را بشمرم بی آن که نفس بکشم. چون می دانستم نفس کشیدن من ممکن است باری بر شانه های او بیفزاید. خودش هم یک نفس می پرید تا تعادلش را حفظ کند. بهتر بگویم پرواز می کرد. ترسم از پر ردایش بود که مبادا در پاهایش در پیچد. کما این که در آخرین گام در پیچید و هر دو با سر در افتادیم. من تبرزین را با دست نگه داشتم و تیغه ی آن را به سمت راست خود مایل کردم و با آرنج فرود آمدم. او هم با آرنج به زمین امد و کشکول و قفس را بر سر دست نگه داشت.

دشت خاکستر به پایان رسیده بود و دیگر هیچ نشانی از انار نبود. من گفتم : «بابوجان انار برای خوردن است نه برای به کردن است» به چالاکی مرا از زمین برداشت و وقتی مطمئن شد که حتی خراشی بر نداشته ام گفت : «دلت راضی می شد از روی خاکستر گذشتگانمان بگذریم؟» برگشتم و به دشت خاکستر خیره شدم. دیدم صدها سر بریده از خاکستر بیرون امده و در من می نگرند. دسته ی تبرزین را در مشت فشردم و به تیغه ی آن خیره شدم، پسرکی با موهای مجعد مشکی، که مژه هایش را غبار خاک گرفته بود و چشمان میشی بادامی اش از ترس دو دو می زد و با گونه های فرو رفته به من لبخند زد، پیر بابا آرام تبرزین را از من گرفت. چشمان پسرک در تیغه تبرزین تاب برداشت. «آفرینت بگویم. تبرزین بیرق آدمی است.»

«پیر بابا این تبرزین کی و کجا به کار ما می آید؟»

«تبرزین برای پشتگرمی است. همین که ب تو باشد، دلت قرص است»

«آخر یک جا باید به درد بخورد»

پیر بابا نگاهی در من انداخت که هزار و یک معنی داشت و من از آن همه معنی، عرق سرد کردم. گفت : «ندیدی کجا به کار آمد و نمی دانی کجا بیشتر به کار می آید؟» با خود گفتم : «نکند دلش را شکسته باشم؟» این بابوجان من اگر بشکند یا ترک بردارد، هزار چینی بند زن هم نیم توانند بندش بزنند». دیدم که چشم هایش خیس شدند. من بغض کردم و برای این که حرف را برگردانم گفتم : «بابو جان حقیقت را بگویید کسانی ما را می پایند؟« گفت : «خدا. خدا ما را می پاید»

«نه. نه به غیر از خدا. آیا کسی یا کسان دیگری ما را می پایند؟»

«چه کسی یا چه کسانی باید ما را بپایند؟»

«همین ها که بر سر راه ما انار می چینند. یا آن ها که بالای کوه، نی می زنند» تا بخواهد برخیزد دامنی بتکاند، قفس شانه به سر بپاید و پاسخی بیابد من ناگهانی زنی دیدم حکه دو چشم آهویی داشت. بر صخره سبزی در پوشش قافله سالاران در باد ایستاده بود. با یک تبسم عسلی که حلاوت همه ی کندوهای کوهستان را داشت و بر پنجه ی بلورینش اناری سرخ بسوی من گرفته بود. پیر بابا، سر در پیش داشت و از پیش رو غافل بود. من به بانوی قافله سالار خیره شدم. سر بندی به رنگ روناس بر سر داشت که به گرد گردن بلندش تابیده بود. در دو چشم آهویی اش دو یوسف دیدم که از قعر چاه دو فریاد می کشیدند. بر پنجه اش انار نبود، قلب تابناکی بود که می تپید، پشت سرش چشمه ی خورشید می جوشید و می درخشید و بوی خوش برگ و شیرابه ی ساقه ی ترد انجیر، می پراکند.

من همه ی جانم را از بوی خوش او سرشار کردم و شهد چشمانش را نوشیدم. خندید و از سیمای سیمگونش در و مروارید فرو بارید. انارش را به ارامی به سوی من پرتاب کرد. انار سرخ، غلتان غلتان در هوا غلتید و در مشت من جای گرفت. انار سرخ را در مشت فشردم.

صدای پیر بابا که همچنان سر در پیش گرفته بود، در گوشم پیچید «بر سر راه ما نار می چینند؟» من انار مشتم را در پشت پنهان کردم و به سوی او برگشتم و با صدای لرزان گفتم : «انار می اندازند»

پیر بابا گفت : « از رعشه ی صدایت پیداست که دل را هم می لرزانند»

پیر بابا که رنگ خاسکر گرفته بود، سرخ شد، گفت : «کوه خیالات می آورد» و بعد نگاهش را گرداند و کوهها را تماشا کرد. «اما این نی زنان که می گویی کجا هستند؟» «آن جا، آن طرف، تک آن کوه» و با خود گفتم : «کوه خیالات می آورد اما انار در مشت هم خیالات است؟ دزدانه به صخره ی سبز نظر کردم. بانوی قافله سالار را دیدم که به

کاکل شانه به سر خیره بود. تبسمی کرد و از نظر نهان شد. پیر بابا دست را سایبان کرد و گفت : «نمی توانند شبان باشند، چون اینجا خشک است و آنجا خیلی بالاست و خیلی تیز است».

من به آرامی انار سرخ را درون پیراهنم پنهان کردم.

«اما بابوجان قسم به نینوا که آن بالا دارند نی می زنند این ها همه، نشانه ی این است که کسانیما را می پایند. بابوجان ما تنها نیستیم.»

پیر بابا گفت : «ما هیچ کجا تنها نیستیم. می خواهی بروی ببینی؟»

«بابوجان مار به دست من می گیری؟ من بروم آنجا از ترس موهایم یکدست سفید می شوند.»

«تو از چه باید بترسی وقتی من با توم؟ و این تبرزین با تست. تیر که در نمی کنند. نی می زنند.»

«بدبختی و نیامد اینجاست که من صدای تیر هم می شنوم.»

پیر بابا تبسمی کرد و گفت :

«شیر خام خورده وقتی صدای نی هست آدم به صدای تیر گوش می کند؟!»

«گوش نمی دهم. می شنوم. صدای تیر خیلی زیاد است.»

«اینها هم زیادند. گوش کن! صدای نی، آمد دارد»

من گوش کردم. نبابوجان قسم به انار که آنجا پنجاه نی زن دارند نی می زنند. من صدای نی را خوب می شناسم. این مقام را در کودکی هم شنیده ام. کی و کجا نمی دانم؟»

«کجا بودی؟ بگو کجا بودی؟»

«نمی دانم. در کنار دریایی از آتش بودم که نمی سوزاند و خاکتسر نمی کرد یا در یک صحرا برف که تن را زا سرما نمی لرزاند و پوشیده از نرگس و گلهای پنج پر ارغوانی بود. و دشت تا دشت آهو بود. نیم دانم. یک باغغ پر از پرنده آنجا بود و یک طاووس در پی طاووس دیگر می خرامید. آفتاب یا مهتاب بود. روز بود. غروب بود یا سحر بود؟ شاید رگبار باران بود. پیر بابا! نی بود. نی ناله بود. سوز بود. ساز بود. نمی دانم پیر بابا. نمی دانم گدازه های آتش مذاب یا باران اشک که یک دم نمی ایستاد و من زبانم بسته بود. پیر بابا! هر جا که بود، در کنار من، سه روز، یک حوری بود، که گلویی پر از قناری داشت. مثل قافله سالاری که یک قافله انار می برد و یک دشت آهو در چشمان او بود.

پیر بابا تشر زد و گفت : «ایمان هم؟»

آرام در او نگاه کردم و گفتم :« هوش از سر عقل می برد»

«دیگر بگو!»

دیگر چه بیاد می گفتم؟ گفتم : «در خواب بوده ام شاید، زیرا که زبانم بسته بود.»

پیر بابا با دلسوزی در من نگاه کرد و گفت : «زبان بستهم و بعد با صدای بغش آلود گفت : «تو زبانت بسته بود؟ تو زبانی داری که صخره را به سخن می آورد.» درخت را به رقص می اندازد، پر بسته ی هر طاووس را م گشاید. هر رود ارام و رامی را به خروش می اندازد و دل پیر بابا را می لرزاند. تو زبانت بسته بود؟ چرا بسته بود؟»

گفتم : «پیر بابا سهو نمی کنید. مرا بازی نمی دهید؟»

گفت : «گفتم زبانت چرا بسته بود؟»

گفتم : «زبانم در نگاهم خفته بود. خوب است؟»

ذیگر نمی دانستم چه باید بگویم. یا چگونه بگویم. می کوشیدم یک رویای دست نیافتنی را در خاطر زنده کنم. من واقعاً آن چنان بودم که می گفتم. آن زمان نمی دپتوانستم و یا نمی دانستم که به پیر بابا چه می خواهم بگویم. او البته نیازی به شرح بیشتر من نداشت و همه ی حرفهایم را باور داشت و می دانست هر آن چه می گویم ازدرون پاکی سرچشمه می گیرد که او مثل یک آب روشنکره، براز زلالی آن بسیار کوشیده بود. به او گفتم : «بابو جان حقیقت بگویید ایا شما یکبار دیگر هم مرا با خود به این راه آورده اید؟»

او بی آنکه به خود تردیدی راه بدهد و یا بخواهد مرا در شک خودم سرگردان کند، گفت :

«تو در زندگی های گذشته ات شاید بارها از این جا گذشته باشی. نه فقط اینجا. تو ممکن است در همه جای دنیا سیاحت کرده ای. این هم یکی از آن سفرها و در این جامه است.»

«در این جامه؟»

«در این جامه تا کامل شوی و در جامه آخر – که نمی دانم کی، کجا و چند هزار سال دیگر است – به دیدار هوشربای ازلی باز گردی. این هوشربایان از بام اندازان انار انداز رد قافله سالار عالم درّند. سفرها در پیش داری گل بابا. سفرها. و سفرها رفته ای، سفرها... آن کرشمه یی که در آن سیاحت و سیر سه روزه دیده ای و یا هر آن چه کرشمه در سفرهای سه روزه ی دیگر خواهی دید. گوشه یا چرخش چشم شوخ چشم روز ازل است که تو در هجرش می سوزی. در غم هجران بسوز و چون نی بنال، تشنه باش و از چشمه ننوش با چشم بنوش. نیش زنبور عسل از شهد او شیرین تر است و بوی لیلی از جان لیلی خوشتر است. چه سفرها داشته ای!»

من گفتم : «در همه ی آن سفرها بوی باروت می آمده است؟»

پیر بابا با تعجب پرسید »بوی باروت؟ هنوز هم بوی باروت؟ تو کی دست از سر این باروت بر می داری؟»

«بابوجان باروت از سر من دست بر نمی دارد.»

« تو کی هستی؟»

«شما بگو من کی بوده ام.»

«من نمی دانم تو کی بوده ای. کجا بوده ای و با که بوده ای. آدم هزار جامه عوض می کند تا آدم شود و به اصلش برگردد.»

بعد بی آنکه حرفی بزند با صدای خوش زمزمه کرد. هرگز از آن چه را که آن روز خواند از یاد نبردم.

من آن بحرم که در ظرف آمد ستم چو نقطه بر سر حرف آمد ستم

به هر اَلفی، اَلِف قَدی بر آید اَلِف قَدَم که در اَلف آمد ستم

من گفتم هیچ از آن نفهمیدم. گفت : بحر یعنی دریا. دریا را که می دانی؟»

گفتم : «از کجا بدانم؟ من که هیچ وقت دریا ندیده ام.»

گفت : «دریا جایی است که تا چشم کار می کند، فقط آب شور است. ما به صید درّ رفته بودیم. طوفان در گرفت و کشتی ما چون پرکاهی بر امواج می رفت. هیچ ساحلی در هیچ طرف پیدا نبود. گفتم : «آن چه در پیشانی ما نوشته باشند» همان می شود.

«شما در جنگ بودی»

«نه گل بابا ما به صید درّ رفته بودیم. اسیر جهازات جنگی شدیم و شبانه گریختیم و در دریا گم شدیم. جنگ و باد و طوفان ما را به امواج سپرد و به دریای دیگر شدیم. انجا آدم خودش را نقطه یی در مرکز هستی می بیند. نهنگ دارد به اندازه کشتی. آب در کشتی نداشتیم و جاشوها داشتند از تشنگی هلاک می شدند. من گفتم خدایا این جا همان جاست که باید خودت را نشان بدهی و نشان داد.»

من با تعجب پرسیدم : «خدا؟ خدا خودش را به شما نشان داد؟ خودش بود؟ سهو نمی کنید؟»

گفت : « چه می گویی گل بابا سهو کنم؟ به ذات آتش بگ قسم خودش بود.»

آتش بگ سر سلسله ی خاندان ما بود. و وقتی پیر بابا به ذات او قسم می خورد شقیقه هایش می پرید.

من زانوهایم لرزید. گفتم : پیر بابا ترا به قرآن زرده قسم می دهم با چشم خود دیدید؟

گفت : «پس با چشم غیر؟»

گفتم : «با کدام چشم؟»

گفت : «با همین ها». من پریدم و چشمانش را بوسیدم و بعد در نگاهش غرق شدم. پیر بابا گفت :

«من روی عرشه بودم. جاشوها از تشنگی مثل تخته سنگ نمک در گوشه کنار افتاده بودند. نگاهی در آسمان کردم و ردّ راه مکه را گرفتم. دیدم ستاره یی مثل یک نیزه از سینه ی آسمان پرتاب شد. از بالای سرم گذشت و در نقطه یی بر روی دریا فرو چکید. من کشتی را به آن سمت بردم. نمی دانم کی و کجا بود. شب بود و من قطب نما نداشتم و نمی دانم چقدر رفتم فقط دیدم آنجا که ستاره در آب افتاد نورانی است. نبین که حالا چشم هایم کم سو شده اند. یک زمانی من در روز ستالره ها را در آسمان می دیدم. دیدم مثل این که آنجا چشمه ای است و قل ل می جوشد. زلال تر از همه ی چشمه هایی که تا حالا دیده ام.»

من پرسیدم : « می خواهید بگویید از چشمه طشار دالاهو هم زلالتر بود؟»

«گل بابا این که دیگرسؤال ندارد»

«خنک هم بود؟»

«اگر بگویم برفاب بود.جز حقیقت نگفته ام.جاشوها خودشان رابه دریا انداختند وسردرچشمه فروبردند وماتاتوانستیم آب برداشتم وسرراهمان به هرکشتی ازدوست ودشمن که می گذشت آب دادیم.تمام نمی شد.نمی دانم درکدام دریا بودیم. هفتاد کشتی وکرجی ازهفتاد ودوملت،گردکشتی ما راگرفته بودندودست به دست آب می بردندوهیچ کشتی،زبان کشتی دیگررانمی فهمید.شب می گذشت وهرکشتی باید به وطن خود بازمی گشت.جنگ پایان گرفته بودوسربازها سرازپانمی شناختند.حالاکشتی ها می خواهند ازکشتی ماحق شناسی کنند.ناخدای هرکشتی سازی برداشت وآهنگی زد.سازهایی که ماهرگز ندیده بودیم وهیچ یک به دیگری شباهت نداشت»

من باتعجب پرسیدم:«می خواهیدبگوئیدهمه ناخداهای آ› کشتی ها هریک سازی داشتند ومی توانستندبزنند آن هم درزمان جنگ؟»

پیربابا بدون آن که بخواهد مراسرزنش کند بالحن غمگینی گفت:

«به پیربابا شک می کنی؟»

پیربابا خیلی بزرگ بود وخیلی هم شکننده بود.چون خودش هرگز دروغ نمی گفت وحرف همه راباورمی کرد.انتظارداشت همه ی حرفهایش راباورکنند.من البته همه ی حرفهایش راباورداشتم اماخودش به من گفته بودکه هرجابه هرچیز وبه هرکس که شک داشتی بپرس.اماپوشیده نماند که من گاهی به اوشک می کردم ونمی توانستم شک خودراازاوپنهان کنم.چون خودش اندرزداده بود که بارسینه ات را سنگین نکن. حرفی اگردردل داری بزن.باردل سبک می شود.من به اونمی گفتم پیربابا باردل سبک می شود،امابابار گران سر خود چون کنم؟ومن بارسرم گران می شد.وقتی می گفت هفتاد کشتی برگرد کشتی ماحلقه زدند،من شک می کردم وازخود می پرسیدم چراهفتاد کشتی وچراکمتر یابیشتر نه؟اماچون پیربابا بود ازاومی پذیرفتم.چون او پیربابا بود.ومثل هیچ کس نبود.اما وقتی گفت همه ی ناخداها هریک سازی برداشتند وزدند .سرم گران ترشد ودیگرتاب نیاوردم.مگرهفتاد سازهم درجهان پیدامی شود؟ این پیرباباهم بااین خیالاتش مراکودک وکودن فرض کرده است.درهمه ی آبادی مابه جزتنبورکه درهرخانه یی هست وهرکودکی که چشم بازمی کند آن رامی بیند وباگوش می شنود.میناخان ها سازو دهل دارند.حسنالی مولی زماره ودوزله ودایره دارد وپسران ماه نثار موکش ودایره زنگی دارند.نی ونی لبک وفلوت وسنتور هم دیگران دارند.همه سازهای آبادی ماده تانمی شود.آن وقت پیربابا می گوید درآن کشتی ها هفتاد سازدیده است وصدای آن هاراهم شنیده است.

«پیربابا لال وکور وکرشوم اگربه شما شک کنم.اما بابوجان زیاد نیست ؟»

«چه زیاداست؟»

«این که هفتاد ناخدا هفتاد سازداشته باشند وهرهفتاد هم بتوانند ساز بزنند.آیا درهمه دنیا هفتاد سازپیدا می شود؟»

پیربابا دست مراگرفت. به دوزانو نشست ومرا دربرابرخودنشاند.دست چپ مرادردست گرفت وانگشت کوچکم رادرکف مشتم خواباند.

«ارغنوان واصف واگری واوزان،بربط وبندیروبلبان،بوق وبیشه، تاروتبره وتنبک ،جرس وجلا جل،چگور وچغانه،چنگ وچارپاره ، دایره ودبدب ودرای، دف ودرج ودمامه ودنبک،دودک ودونای ودهر ودهل، رباب ورموز وروئین ورود، زل وزنامی وزنگ، شاخ وشانه وشاه نای،شبابه، شاهین وششتای، شیپور وشهرود وشیزان وشیشک وشیشیم.صفاره وسفیروسورنای، طارو طامات،طبل وطرب انگیز وطرب رود،طنبورد وطوطک، عرکل وعنقاروعود وعیر،غربال وغژه وغندرود وقانون، قره نی وقدرم،قصابه وقوپوزوقیشاره، کمانچه وکاسات.

فریاد زدم:«هفتاد»

«کروکران وکرنای وکناره وکمانچه وکنگره،کوس وکوبه وکیثار،مزمارومزمر ومزهر وموسیقار،نزهت ونفیر ونقاره،نی ونیچه ونی لبک وسیتار.

«نود»

پیربابا‌سرخ وخیس شده بود ودانه های شبنم ازپیشانیش می غلتید ،چشمهایش سرخ شد وشقیقه اش،داشت می ترکید.

«شد؟هفتاد شد؟بخوان.آنچه گفتم یکباربخوان»

«امان امان.پیربابا امان»

پیربابا نه بارهمه ی انگشتان مرا درکف دودستم خوابانده بود،آنچنان که دیگرنانداشتند .نام این سازها رابه قدری تند وسریع خواند که من نتوانستم همه ی آنها را درسرخود جابدهم .چون همه ی هوشم بااونبود.به دستهای لرزان اونگاه می کردم وانگشتان اورامی دیدم ومی شمردم.

«پیربابا یکباردیگرهم بخوانید»

«حرف رایکبار می زنند»

«ویکبارهم گوش می کنند»

«توگوش نکردی؟»

«نه بابوجان من شنیدم»

پیربابادستهای مرارهاکرد.دست درگردن خود برد وگردنبندی ازچرم که کلیدی ازطلا برآن بود برگرفت ودرگردن من انداخت»این هم کلید.درگردنت بیندازوقفل اطاق موسیقارراخودت بازکن.فقط خودت.ازسرداب پائین می روی.ازراهروی سنگی می گذری.درانتهای راهرو به درآبنوس که رسیدی قفل رابازکن.داخل شو. زانوبزن.زمین رابوس وسیاحت کن وگوش کن وهمه ی سازهای جهان راآنجا ببین.گنج خانه ای که گنج همه ی جهان درآن نهان است»

«پیربابا چه مقام هایی می زدند؟»

«هرناخدا مقام باستانی وطن خودش رامی زد.ناله های مردم»

«شماهم شنیدید؟»

«باجان شنیدم ودرسینه حفظ کردم.آنجابود که دانستم درّواقعی نه دردریا که درسینه ی آدمی است وهرآدمی باخود یک درّ دردانه داردکه اگرسبکبارش کند به همه درهای دریا می ارزد.»

«شما چه کردید؟»

«من گفتم تنبورم راآوردند که درجواب آن ها پنجه یی بزنم.جلو شاهی زدم.لابد درعجب خواهی شد اگربگویم هنوز،دردرآمد بودم که دیدم صدای سازآنها هم،درهمان طرزدرآمد.همه،جلو شاهی زدند.مامی زدیم وهمه ی سربازهای کشتی ها باآهنگ ما می رقصیدند.ماه بالاآمد. به اندازه ی یک طشت نقره ودریا،نورباران شد. بعد،همه ی آنهاسازهایشان رابرای من فرستادند .دست تکان دادند.خندیدند وهرکشتی ردّ ستاره ی خود راگرفت وبه راه خودش رفت»

پیربابابه اینجاکه رسید آهی کشید وگفت:«آفتاب دارد غروب می کند.حالادریارا

دیدی؟»

گفتم:«دیدم»

گفت:«دریارافهمیدی؟»

گفتم:«فهمیدم،اما یک چیز رانفهمیدم.اگر همه ی دریاها یک چشمه بود وزلال بود وشیرین بود...»

پیربابا خنده کنان گفت:«در آن صورت ،گل بابا آن چشمه ی وسط دریا دیگرمعنی نداشت.»

من زبان فرو بستم.

وکمی بعد پرسیدم«پیربابا دریاخیلی دوراست؟»

«خیلی دور!»

«پس دنیا خیلی بزرگ است»

«خیلی بزرگ وخیلی خیلی کوچک.خیلی بزرگ وقتی که توبرآن راه می روی.مثل مورچه یی که ازدامنه بیستون بالابرود وخیلی خیلی کوچک وقتی که اودرآسمان راه می رود.مثل یک ارزن دریک انبارکاه.»

«می خواهید بگوئید مابرروی آن ارزن راه می رویم؟»

مایی درمیان نیست »

«دنیا چه ظرف کوچکی است!»

«کوچک وبی مقدار.اماظرف.حالاظرف راهم برایت بگویم.

گل بابا،ظرف یعنی کوزه،کوزه راکه دیگرمی دانی؟»

باخود گفتم کوزه؟ پیربابا!همه ی دنیا برای من آن کوزه است که ازچشمه ی آبادی پرمی شود،ونم آن شانه یی راخیس می کند.

پیربابابادامه داد «کوزه یعنی وجود آدم»

من پرسیدم«یک دریا دریک کوزه؟این که نمی شود»

«دیدی دریا راندیدی؟»

«دیدم»

«ندیدی!همه ی عصاره ی جان دریا درآن چشمه جمع بود ویک کوزه ازآن چشمه یعنی همه ی دریا»

من دانستم که ازدریا هیچ ندانستم.پیربابا گفت:

«این که من برایت بگویم تاآن که خودت ببینی،فاصله زیاد است.باحلواحلوا گفتن دهان شیرین نمی شود.حلوا رابابد خورد.»

من گفتم:«بابوجان مثل این که عهدمان رافراموش کرده ای.اگریادتان رفته است، بگویم که ماروزه ایم».

«هان !یادم رفت»وافزود«منظورم حلوای تن تنانی است.»

«وحالا نزدیک افطار است»

ما،درسلطانه افطارمی کنیم وتودرمرغزار مهرانه شیر وعسل خواهی نوشید»

من درهمان لحظه که پیربابا حلوا حلوا می گفت دلم می خواست یک تشت حلوا بخورم.گفتم:

«داشتید می گفتید...»

گفت:«اگرتوبه یک بادامستان بروی وبگویند همه ی آن بادامستان،تلخ است ویک درخت ،بادام شیرین دارد،توچه می کنی؟آن درخت راازکجا می شناسی؟»

«اگرشب باشد آن قدر به آسمان نگاه می کنم تایک ستاره راه بیفتد وروی آن درخت بایستد وبه آن نور بپاشد ویا،روی آن بچکد.اما اگر روزباشد،آنقدر می مانم تایک شانه به سربیاید وروی آن بنشیند.»

«اگرآمد وروی همان درخت نشست.توازآن بادام چقدر می خوری؟»

«آن قدرمی خورم که دیگرنتوانم بخورم»

«واگر فقط یک دانه بخوری؟»

«سیرنمی شوم»

«اما بادام خورده ای.خورده ای یانه؟»

«پیربابا من که حالا روزه ام وامروز هم که افطار نمی کنیم.»

گفت:«گفتم خورده ای یانه؟»

گفتم:«معلوم است که خورده ام»

«چه،همه یبادامستان راخورده باشی وچه آن یک بادام را.درهرحال بادام خورده ای.یعنی شیره ی جان همه ی آن بادامستان .دانستی؟»

«دانستم»

پیربابا انگشت مراگرفت وگفت«حالا روی خاک بنویس بادام.اما؛بی نقطه باشد.»

من نوشتم.

«اما پیربابا!بادام بدون نقطه که بادام نیست .شاید نادام باشد.نادام هم که معنی نمی دهد.»

گفت:«همین. بعضی حرف ها اگردرکلمه،نقطه نداشته باشند،حرف نیستند .بی معنی اند،مثل باءبسم الله که یک جهان معنی دراوست.

آنجابود که دانستم پیربابا چه نکته یی به من آموخته است.

گفتم:«بابوجان دارید بیت بابارا برای من معنی می کنید.»

گفت:«همین است.صورت غیرازمعنی است.وقتی دختری باکوزه ی خالی برسرچشمه می آید تاوقتی که کوزه اش رااز آب چشمه پرمی کند ومی رود.این دوتا است .حالادرکناربادام بی نقطه،بنویس،کوزه.طرف راستش بنویس.بی نقطه باشد.»

من روی خاک نوشتم«کوره»

«حالابخوان!»

«پیربابا این که کوزه نیست.این کوره است»

«کوره چه می کند؟»

«می سوزاند»،

«کوزه چه می کند؟»

کوزه عطش رامی نشاند.»

پیرباباگفت:«اگرآب درکوزه نباشد.کوزه صورت است .آب معنی است.حالاباهم بخوان»

من خواندم«کوره ی...بابوجان!جان بابوجان حرف آخررابزن».

پریشان بودم وپیربابا این رافهمید.گفت:

«حالا درآن کوزه آب شورباشد خوب است یابادام تلخ؟»

من گفتم:«هیچ کدام»

گفت:«اگرتشنه برکنارگندامزار دیم بالای موستان ایستاده باشی ویک دختر بایک کوزه،ازکوره راه پائین بگذرد.توچه می دانی درآن کوره چه دارد؟»

گفتم:«اگر کوزه دردستش باشد یعنی که خالی است واگربرروی شانه اش گذاشته باشد یعنی که پراست.ازچشمه بیاید یابه سمت چشمه برود.پیربابا این دوتاست»

پیرباباناگهان بلند شد.ایستاد.به غروب خورشید نظرکرد.دودستش رابه گوشهایش چسبانید وفریاد زد:

«توبزرگی.تنهایی.بی همتایی ونامیرایی»

صدایش درکوه پیچید وتکرارشد.نشست وگفت:«ازکجا بدانی درآن کوزه آب است یاآتش است؟»

«پیربابا!درکوزه آتش نمی ریزند»

«اگرآب شورباشد؟»

«دراین محال،آب شور پیدا نمی شود»

«اگربادام تلخ باشد؟»

«پیربابا!بادام رادرکوزه نمی ریزند.درسبد می ریزند.»

پیربابا دست مرا گرفت وگفت:«حالانقطه هایش رابگذار»

من نقطه هاراگذاشتم.

«بخوان!»

خواندم؛«کوزه بادام»

گفت:«توحالا یک کوزه بادام داری»

من باکف دست آن چه راکه نوشته بودم پاک کردم وگفتم:

«حالا دیگر ندارم»

پیربابا بلند شد.دستهایش راازپشت،درهم چفت کرد.شانه اش رااانداخت وشمردم.بیست گام برداشت.برگشت.ایستاد وبانگاهی نافذ،که بخواهد مراسحرکند درمن خیره شد وگفت:

«حالا مراهزارتابیین ودرهزار لباس ببین وخودم رابا همین که هستم ببین»

من دیدم که یک لشگر پیربابا دربرابرم ایستاده است. بلند شدم .ایستادم .به بلندا رفتم .راه افتادم.تاچشم کارمی کرد پیربابابود.ازلابلای آنها گذشتم.صف اند رصف تاآخر صف همه رادیدم .دورزدم. همه پیربابا بودند.برگشتم وهمان جا که برخاسته بودم،ایستادم.پیش رفتم وپیش پای پیربابا به خاک افتادم وگریستم .دست برشانه ی من گذاشت ومرابلند کرد ودرآغوش فشرد.شنیدم که هزاردل در سینه ی اومی طپد.وبعد جرأت کردم دزدانه، پشت سرش رانگاه کنم. تنها بود وازآن لشکر، هیچ نشان نبود.

من خشاخشی شنیدم وسرم راازروی شانه ی اوبرداشتم.شاید پریدن پرنده یی ازدرون یک بوته ی خارویاخزیدن خزنده ی کوچکی ازشیارسنگهاوسنگریزه ها. پاره سنگی دیدم که درحال خزیدن بود.درشگفت شدم وقتی بادقّت بیشتر دیدم سنگ پشت غول پیکری است که پیش از آن هرگز ندیده بودم.

ما، سنگ پشت زیاد می دیدیم.

در کوره راه های آبادی وقتی آنها به آبخوری می رفتند، دنبالشان راه می افتادیم وآزارشان می دادیم. شرارت می کردیم و آنها را به پشت می خواباندیم. تفریح ما بود. آنها دست وپا می زدند وما از ته دل می خندیدیم و دوباره به حال خود می گذاشتیم.

با دیدن این یکی چهارستون بدن من لرزید واز بزرگی او حیرت کردم و ترسیدم. چون یاد سنگ پشتی افتادم که می می زایم ناکار کرد. بی آنکه بخواهد و یا بداند چرا ناکار می کند. ما، با خود کلنگی داشتیم و به موستان کهنه می رفتیم تا ریشه های پیر وکهن تاک ها را بیرون بیاوریم و موستان جوانی بکاریم. در کوره راهی که از دامنه ی تپه ماهورها می گذشت، سنگ پشت تنهایی دیدیم که پابه راه می رفت. می می زایم جستی زد و بر پشت او ایستاد. سنگ پشت نرفت و او پایین پرید . کلنگ را بالا برد و محکم بر پشت او کوبید. قلقل خون سیاه را که دیدیم، همان جا نشستم وسرم را در مشت گرفتم. او از من بزرگتر بود ومن هیچ نمی توانستم بگویم. من می دانستم که سنگ پشت، بی آزارترین جانورجهان است. او می خندید و محو قلقل خون بود.

عباس ، می می زای کوچکم بین ماایستاده بود و نمی دانست چه بگوید.می می زا که حال ناخوش ما را دید، خواست کلنگ را از پشت سنگ پشت بیرون بکشد. سنگ پشت با کلنگ بالا آمد وهنوز از حفره ی پشتش، خون قلقل می زد. بعد، ان را زمین گذاشت پای راست را ستون کرد وچپ را ، روی شانه ی او گذاشت و با سرعت کلنگ را بیرون کشید. تکانی که به خود داد باعث شد سر دیگر کلنگ، محکم به قفسه سینه اش برخورد کرد. ما تنها صدای فریادی شنیدیم. چون سنگ پشت را تماشا می کردیم که چه عاقبتی خواهد داشت.

دیدیم با همان نجابت پیش از کلنگ خوردن، راه خلنگزار را در پیش گرفت و لابه لاهی بوته های شیرین یبان از نظر پنهان شد.

می می زایم بر روی زمین افتاد. رنگش کهربا شد و نفس به سختی می کشید . کلنگ سر خونین در گوشه ای افتاده بود و او از درد مثل مار زخمی به خود می پیچید. با این که به او نفرت داشتم. اما دلم برای او سوخت و کمک کردم تا بتواند نفس بکشد و سر پا بایستد. اما ، او باری را بر دوش من گذاشت که هرگز از سنگینی آن رهایی نیافتم. همیشه او را به صورتی می دیدم که یک سر کلنگ در قلب او فرو رفته و خون سیاه مثل خون سنگ پشت از سینه اش قلقل بیرون می زند وچشم از او بر میداشتم و دیگر هرگز نتوانستم در چشمان او بنگرم.

کار به همین ختم نشد. بهار سال بعد وقتی برای چیدن کنگر و ریواس به کوه رفتیم . عباس از ما جدا افتاد، به کپه ای قارچ سمی رسید و بی آنکه ما را خبر کند تا می توانست خورد و همان جا بر دست های ما مرد. وقتی جنازه اش را به نوبت از کوه پائین آوردیم ــ و امنیه ها و مدعی العموم و اهل آبادی قبول کردند که با قارچ مرده است، فردای همان روز گلوی می می باد کرد و چشمهایش از کاسه بیرون افتاد آنجا بود که دانستم خون ناحق دامان آنها را گرفت.

حالا در آن دره ی خوفناک، خشک وخشن ، روح آن سنگ پشت را می دیدم و بدنم از ترس می لرزید. من البته در این باره با هیچ کس چیزی نگفتم . اما اطمینان دارم پیربابا ترس مرا از دیدن سنگ پشت فهمید و برای این که به من آرامش بدهد گفت:

« سنگ پشت بی آزار ترین جانوری است که می توانی ببینی و اگر می خواهی بدانی که چقدر رام و آرام است بر پشت او سوار شو و کمی خستگی در کن» .

« نه نه خسته نیستم»

سنگ پشت، پیر وتنها و غریب می خرامید ومی رفت. با خود گفتم: «خدایا این سنگ پشت در این درّه خشک چه می کند؟ از کجا می آید و به کجا می رود؟ تا چشم کار می کند در این درّه ، نه برکه ی آبی هست و نه چشمه ای و نه سبزه ای و نه حتی هیچ حشره ای .»

پیر بابا گفت :« سوار شود» گفتم : « نه نه سوار نمی شوم» اما او مرا بر پشت او گذاشت و دست مرا گرفت که بتوانم بایستم وایستادم. پیر بابا وقتی اطمینان یافت که می توانم خودم را بر پشت او نگه دارم ، دست مرا رها کرد و سنگ پشت راه افتاد. شاید بیشتر از صد گام مرا برد و ایستاد. من پیاده شدم و او راهش را کج کرد که دامنه ی کوهی را بگیرد وبالا برود. من لولیدن اوراتماشامی کردم.پیربابا‌گفت:«بی تفریح هم نبود»

وبعد به پشت اواشاره کرد وافزود:

«گره پشتش رادیدی؟»من متوجه یک برآمدگی شدم که مثل قوزکوچکی برآمده بود ودایره های همسانی داشت که مرایاد گره تنه ی درخت گردومی انداخت.

گفت:«شاید جای زخمی است که علاج شده است»

من پرسیدم:«پیربابا این سنگ پشت چند سال عمر می کند؟»

گفت:«تاحالاسیصد وسی سال!درست سه برابرعمر من»

من درحیرت شدم

«پیرباباطوری می گویید سیصد وسی سال انگارسجل اوراشمانوشته ای».گفت:«سجل هرموجودی درچشم های اوست»«قبول. یک سؤال دیگردارم ودیگرهیچ نمی پرسم.»:دراین سفرتامی توانی ازمن بپرس تاآنجا که بدانم برتومعلوم می کنم.»

«حالابگوئید این جانوردراین درّه چه می خورد؟»

به بوته ی خاری اشاره کرد وپرنده کوچکی رانشان دارد که خاکستری بودوازکبک کوچکتربود.گفت:«این پرنده ی راتماشاکن»تماشا کردم.سرش راازبوته بیرون آورده بود وسنگریزه هایی راکه مثل شیشه،شفاف بودند برمی چید ومی خورد.گفت:«خداهیچ موجودی رابی روزی نمی گذارد».

درهمین احوال پرنده دیگری پروازکنان ازبالای سرماگذشت.لحظه یی درهواماند.منقارش رابازکرد.بال بال زد وبه راه خودش ادامه داد گفت:«دیدی؟این باد خورک است».«یعنی بادمی خورد؟»،«فقط باد»

بادخورک می رفت.یک آن درهوامی ایستاد ،باد می خورد وبه راهش ادامه می داد.

«پس چرانمی نشیند؟».

«اگربنشیند دیگرنمی تواند برخیزد»

من ایستادم .رفتن وباد خوردن باد خورک راباحیرت تماشا کردم.

«دیگر سؤالی نداری که بپرسی؟»

«پیربابا من به اندازه ی همه ی این سنگریزه ها ازشماسؤال دارم.من هنوز فرق میان الف واِلف راکه شما درآن دوبیت خواندید،نمی دانم»

«پس آن همه شب های طولانی زمستان،الف لیل رامن برای که می خواندم؟الف یعنی هزار واِلف یعنی الف.این رابه توهزاربارکه نمی گویند.یک بارمی گویند ومن هم گفتم وتوهم شنیدی وهم دیدی»

«شما کی گفتی پیربابا ومن کجادیدم؟»

«گل بابا تومرا درهزارلباس واین لباس ندیدی؟»

«دیدم»

«حالا که دیدی سئوال دیگربپرس»

«شب کجا می خوابیم؟»

«آنجا روی آن تخته سنگ»

آنجا روی آن تخته سنگ...!امروز وقتی به خاطرمی آورم که من چگونه توانستم آنجاروی آن تخته سنگ بخوابم ازوحشت تنم می لرزد.اما؛درعین حال همیشه آرزو کرده ام که ایکاش یکباردیگر می توانستم روی همان تخته سنگ بخوابم به شرطی که سرم برزانوی پیربابا باشد.

«پیربابا ما چگونه می توانیم روی آن تخته سنگر بخوابیم درحالی که هیچ زیرانداز وهیچ بالاپوش نداریم!»

نمی خواهم بگویم رختخوابی که من درآن می خوابیدم ،پرقوبود.پرقو نبود. چون درآبادی مااصلاً قونبود.اما پرخروس بود.خروس های قربانی زیبا وخوش پروتاجدار وبراق.پیربابا می گفت:«زیباترین خروس ها برای کشتن

خوبند.خداکشته های زیبا رادوست ترمی دارد.هابیل برادرقابیل زیبا بود.سیاوش زیبابود.یحیی ذکریا زیبا بود.حسین منصورزیبا بود. حسینِ علی زیبا ترین بود وعلی زیباترین مطلق بود.

پیربابا روی تخته سنگ نشست ،سرمرابرزانویش گذاشت.ردایش راروی من انداخت وبرایم سحری خواند.«بخواب آرام گل بابا»چگونه می توانستم بخوابم درحالی که اونشسته بود وزانوی خسته اش رانازبالش من کرده بود.

تخته سنگ،طویل وطولانی بود.اما عرض کمی داشت وجافقط برای خوابیدن یک نفرداشت.من نیم نفرهم نبودم.اما پیربابا،نفربود.پس حق این بود که اوبخوابد.من جوان بودم واوپیربود.خودش این راگفته بود وگرنه من هرگز باورنمی کردم که اوپیرباشد.پیربود،اماپیر،نبود.

پیرباباگفت:«پس پیربابا صدای نفس های چه کسی رابشنود؟بخواب!به نوبت می خوابیم.»

نبود.

پیرباباگفت:«پس پیربابا صدای نفس های چه کسی رابشنود؟بخواب!به نوبت می خوابیم.»

ساده هم بود.پیربابا خیلی ساده بود.آن قدرساده بود که فکرمی کرد می توانم بخوابم.خسته وتشنه بودم.اماهرگاه به یادآب می افتادم،عمویم رابه خاطرمی

آورد م که بعدازآن واقعه ی هولناک وقتی برایش کاسه یی آب آوردند تابنوشد،آن چنان وحشت کردکه سرش رابه دیوار کوبید وبعدمثل بچه های خیلی خیلی ترسو درگوشه ای کزکرد وازترس لرزید وبادیدن زن عمویم که زیبابود.خیلی زیبابود.به سوی اوحمله بردتا اورادرآغوش بگیرد ومثل دفعات قبل که مادیده بودیم مثل خوشه ی انگوربچلاند.ده مرد هم نتوانستند ازپس اوبرآیند واورااززن عموی زیبایم جداکنند.سرانجام کاسه آب راتکرار کردند.منصورکاسه آب راآورد به اونشان داد وگریخت.عمویم زن عمویم را رها کرد وبه دنبال منصور ازاطاق نیم تاریک به حیاط دوید.اوراگرفتند.به سختی گرفتند.چون باهرفریاد که می کشید وهرتکان که می داد،مردها به گوشه یی می افتادند.سرانجام اوراطناب پیچ کردند. بعد به زنجیر کشیدند وبه درختی بستند.به درخت پیوند زدند واوملتمسانه به زن عمویم ملوک،نگاه می کرد واوگریه می کرد ومن شب ها می دیدم وقتی که حیاط خانه ی ماازمردم آبادی خالی می شد ومردم درخواب می شدند،ملوک آرام آرام از لابلای انجیربن ها پیش می رفت وپاورچین پاورچین به گونه یی که اهل خانه رابیدار نکند،درخت وزنجیر وعمویم رادرآغوش می گرفت وباآنها یکی می شد وهمان جاسربرشانه ی زنجیری عمویم می گذاشت ومی خوابید.هیچ کس به اندازه من نمی توانست بفهمد که تن ملوک چقدرگرم است واندامش چقدرزیباست.زن نازا به مرمر تراش خورده می ماند. ملوک نازا بود ومرمربود.من می دانستم که مرمراست.

کمرش چاق بود.پدرم مرابرداشت وروی سرین اسب سرداد.من دست درکمر اوحلقه کردم وازشرم سرم راروی چاله کمرش خواباندم ورگ شقیقه ام گرگرفت وتنم داغ شد.

یک باورقدیمی می گفت برترک عروس،پسری بنشانید تااوپسری بزاید.من چهارسالم بود وهنوزنمرده بودم.اسب ملوک سفید، مرمر ورعنابود.مثل خودش. مابه آبادی آن هارفته بودیم که عروس رابیاوریم.میناخان ها ساز ودهل می زدند ودختران وپسران جوان هردوآبادی بازو دربازو، درسبزه زار سبزدشت،چوبی می کشیدند وملوک براسب سفید بخت خود،پیکره مرمرینی بودکه درحریرسرخ، لاجوردی وزنگاری پنهان بود.سالها بعد یک روزوقتی من وملوک بااسب اوبه سبزدشت می رفتیم که اوخانواده اش راببیند،در درّه ریژاب به آبشارکوچکی رسیدیم که ازارتفاع بلندی سرریزمی کرد.پهلوگرفتیم که آبی بنوشیم.ملوک باصدایی تب دار گفت:«می خواهم آب تنی کنم.»

من دهنه اسب راگرفتم ودردهانه تنگه ایستادم ویک آن،ملوک رادرزیر آبشاردیدم.

آبشارسفید مخمل سبزانجیر،پیچک های نیلوفرآبی،پروانه های طلایی ومرمرتراش خورده ی ملوک،مهر خورشید،نیزه های نوروقوس وقزح که باآبشار درآمیخته بود.

ازقعر دره ی انجیر،درچهارجهت،صدایی شبیه جیغ پرندگان شنیدم.گرزشش پررادر مشت فشردم.اسب،یال افشاند وشیهه یی کشید.هزاران مرغ انجیر خوار،بال برهم زدند وبرفرازآبشاربه پروازدرآمدند وهمچون توده یی ابر،برملوک سایه انداختند.گرزشش پرراگذاشتم وتیروکمان راازگردن برداشتم.درحالیکه تنگه رامی پائیدم،خم شدم وسنگی درکفه ی چرمین تیرکمان گذاشتم وبه چهار جهت نشانه رفتم.صدای خیس وزنگدار ملوک درگوشم نشست.

«کجارانشانه گرفته ای؟»

«نمی دانم»

«غارت کردند.باغ انجیر راغارت کردند».

ملوک گفت.

گفتم:«شاید کسی توراتماشا می کند.»

صدای خنده ی پرطنین ملوک راشنیدم.که گفت:

«غوغای پرندگان بود».

«به خاطر غوغای تو»!

به کرشمه گفت:

«من غوغاکردم؟»

«دردلم غوغایی بود.باخودگفتم چرااورادیدم؟وبی اختیار تیرکمان را به سوی چشمان خودگرداندم وکشیدم.کدام چشم را باید می زدم؟ملوک که پشت سرم ایستاده بود،بادست خیس خود تیرکمان راقاپید.

«گرز رابردار،جانِ ملوک برویم»

ازتنگه گذشتیم وپابه دشت گذاشتیم.من دهنه ی اسب رادردست گرفته بودم وسردرپیش، می رفتم.ملوک براسب نشسته بود ومی خواست ازمن حرفی بشنود.عطرخیس شبدر می گفت که ماازحاشیه ی شبدرزار می رویم.

«این پروانه ها یک آن مرارها نمی کنند.»

من یک آن برگشتم وبرفراز سراوموجی از پروانه های طلایی دیدم که رقص کنان پرواز می کردند.طره های خیس گیسوانش دربادبود.

«درچشمان من نگاه نمی کنی چرا؟»

آن شب وقتی به چشمانش نگاه کردم.درنگاهش هیچ نشانی ازملوک آنروز ندیدم.

من نه ازصدای زنجیر که ازصدای نفس های عمویم بیدارشدم وازمهتابی،آنها راکه بادرخت یکی شده بودند،درمهتاب دیدم.زن عمویم سرونازی بود که درسروی پیچیده بود.همان شب مرد ومردن اورا تنها من دیدم.زن عمویم که برشانه های اودرخواب بود واهل خانه هم ازخستگی بیهوش بودند.صدای نفس های عمویم چنان هراسناک وسرشاراز عجزولابه بودکه من دلم به حال اوسوخت.چشم هایش می گفتند که چقدر تشنه است ولبهایش ازتشنگی قاچ خورده بود وسفیدک زده بود.من سرم را به معجربهارخواب چسباندم،بلکه اورابهتر ببینم.دیدم که عمویم ملتمسانه درمن می نگرد وازمن آب طلب می کند.کوزه رابرداشتم.پاورچین ازبهار خواب پائین رفتم.ازسنگفرش حیاط گذشتم وبه اونزدیک شدم.کوزه رابالابردم.حتی به کمرش هم نمی رسیدم.کوزه راگذاشتم. نردبانی آوردم وبه تنه ی درخت سروتکیه دادم.کوزه رابرداشتم .ازنردبان بالارفتم.نگاه عمویم قیامت بود.زخمهای عمیق صورتش که حتی پاستورتهران هم نتوانسته بود آنها رامعالجه کند،مانع می شد که سخن بگوید.قلب من مثل پرنده یی که به دیواره ی قفس،سربکوبد،به سینه ام می کوبید.حالابرشانه های سبتر ملوک بودم.هیچ گاه چشمان عمویم راآن چنان مهربان،خیس وعاجز ندیده بودم.دهانش رابازکرد ومن آب کوزه رادردهان اوریختم.انگارکه بخواهم کره ی آب کرده درخیکی بریزم.همه ی آب کوزه راتاقطره آخرنوشید.حق شناسانه درمن نگاه کرد.صورتش متبسم شد وگردنش افتاد.درست روی سرزن عمویم.من پائین آمدم.باخودگفتم:«این ملوک جان من هم عجب خواب سنگینی دارد!»بعد گفتم:«ازخستگی وشیدایی است».کوزه راگذاشتم.نردبان رابرداشتم وبه دیوار تکیه دادم.دربازگشت گردن کوزه راگرفتم وآرام ازپله ها بالارفتم.کوزه ی خالی رابالای سرم گذاشتم ودررختخواب خزیدم.پیربابا آرام گفت:

«مردند؟!».

من مردم.

ازلابه لای نرده معجربهار خواب دیدم که ملوک وعمویم کارعاشقی راتمام کردند.

فردای آن روزهنوزآفتاب برآبادی نتابیده بود که خواستند ملوک رااز درخت وزنجیر وعمویم جداکنند.نتوانستند.مگربخواه ند دستهایش راکه برآنها حلقه بود،بشکنند.من فریاد کشیدم:«نشکنید! بازوی ملوک جان مرانشکنید .پیربابا گفت:«سرورابیندازید.»سرو هزارساله بود ونیم افتاد.«اره ی دوسربیاورید».

آوردندوازبالای سرعمو وزن عمویم ساقه رابریدند.چند مرد روی بام ایستاده بودند وطناب ها راکه در شاخه ها حلقه کرده بودند،می کشیدند.وقتی افتاد، آبادی زیر پای من لرزید.آوارزیرخان غربی فرو ریخت ودرختهای انار وانجیر پایمال شدند.من باخود گفتم:«این هاکه نمی توانند پاهای عمووزن عمویم راببرند!»

پیربابا همان گونه که بربهار خواب ایستاده بود ودستهایش رااز پشت، درهم حلقه کرده بود به بانگ بلند گفت:

«ریشه رابیرون بکشید!»

آفتاب غروب درست برستیغ کوه بود که ریشه رابیرون کشیدند.خاک نمناک راازریشه هاتکاندند وسبک کردند.پیربابا وسرو وسروناز راهمان جاشست، غسل داد، خلعت بغدادی پیچید ودرزمین هموار مقابل قبرستان کهنه،دریک حفره ی بزرگ خواباندونخستین بیل خاک راخودش برآنها ریخت وگفت:

«اینها شهید عشق اند.»

عموشیربگ راگرگ دریده بود.یادم آمددرابتدای دشت فراموشان که بودیم،پیربابا به من گفت:«هرصدایی راتقلید کن امااز تقلید زوزه گرگ حذر کن». درآن لحظه هیچ به فکرم نیامد که اوچرا گفت که من صدای گرگ راتقلید نکنم.این رامی دانستم که اگردرکوه صدای گرگ رادربیاورم،گرگها می آیند. اما حالا که ازتشتگی به یادآب افتادم وبعد عمو شیربگ رابخاطر آوردم،فهمیدم که منظور پیربابا ازآن حرف چه بوده است.

پیربابا خیلی زود خوابید.لالایی برای خودش گفت،چون دیری نپائید که صدایش خاموش شد ودیگربامن سخن نگفت.دیده بودم که پیربابا دروقت آبیاری گاهی به بیل تکیه کند وتاکرت انگوری پرشود،ایستاده بخوابد،اماندیده بودم که نشسته هم بخوابد، بدون آنکه به چیزی تکیه کند.یک آن باخودگفتم:«اگرگرگ هاری بیاید وپیربابا درخواب باشد،من چه می توانم بکنم؟...»حتی فکرش بند ازبندم جدامی کرد.رگهایم ازشدت حرکت خون ازهم می پاشید وقلبم ازتپش می ایستاد. موهایم می ریخت،استخوان هایم پوک می شد وحتی نام ونشان خودراازیادمی بردم.

-...آن شب وقتی صدای هوارهوار درآبادی پیچید.پیربابا ومن بالای خانه باغی که درست وسط تاکستان بود ومابه آن،سرمنزل می گفتیم، خوابیده بودیم.درچهار گوشه ی منزل،پیربابا درروزگارجوانی،چهاربید کاشته بود.برسرهربید،دوشاخه هاراباتیرچه ی سپیدار به هم وصل کرده بود وروی آن راباتیرچه های دیگر پوشانده بود وبرروی تیرچه ها تخته جعبه های انگورکوبیده بود وبام مسطحی ساخته بود که مادرفصل انگورازیک نردبان یازده

پله ای بالامی رفتیم وآنجامی خوابیدیم.پیربابا همیشه بعد از ترش وشیرین شدن انگور درچهارگوشه ی باغ برای روباه وشغال وگرگ وگراز چهار تله کار می گذاشت که هرشب صدامی کردند ووحوش رابه تله می انداختند.اماآن شب،ازعجایب بودکه هیچ یک ازتله ها صدانکردند.پیربابا تله هارا درمعبرهایی می گذاشت که هروحوشی رابه دام می انداخت.اوراه ورود وحوش رابه باغ انگور خوب می دانست .اما؛این یکی مثل این بود که از پرچین پریده بود.
عصر آن روز ، ما، در عروسی بودیم. بر بام خانه ی عروس شام خوردیم و پیش از آنکه بیایند عروس را ببرند ، ما عروسی را ترک گفتیم. چون نوبه ی آب ما بود و باید موستان را سیراب مب کردیم. میراب آمده بود و به پیر بابا گفته بود: « نوبه ی آب شماست.» در حالیکه قرار بود فردا شب باشد. سهو کرده بود. پدر و عمویم به ما کمک کردند و رفتند تا باغ بالا را آبیاری کنند. سبدی انگور عسگری پیکامی که لطیف تر، بی آزار تر و زود هضم تر از هر انگوری است، چیدم . در حوض شستم و بر بالین خود گذاشتم . همراه حبه های انگور داشتم لحظات عروسی رامزه مزه می کردم وستاره های آسمان رامی شمردم که پیربابا ازنردبان بالاآمد.فانوس رابه شاخه ی بید آویخت وخوابید.خسته بود. من درعالم عروسی سیرمی کردم وحسرت می خوردم که چرادرعروسی نماندم.چون آنجا یک جفت چشم مست آهویی که بوی مشک می داد،می دیدم که ازبام مقابل آنجاکه زنها نشسته بودند ودخترهاچوبی می کشیدند،درتمام طول عروسی مرامی پائید.«خدایا این چشم ها ازجان من چه می خواهند؟»پیربابا آرام گرفته بود :«دوغزال که دوغزل می خوانند.» وبرسرحرف خود بارفیقان رفته بود . ناگهان دیدم که چشم ها دوگوی آتش شدند ودندان هایی با نیش های بلند وخونچکان آماده اندتا مرادرپلک خواباندی بقاپند وبدرند.سروصورت وچشم ودندان یک گرگ را دیدم که در آخرین پله پیدا شد. در جا خود را خیس کردم و فریاد زدم. پیر بابا هراسان نیم خیز شد. حالا دستهای گرگ بر آخرین پله بود و گردن وسینه اش از خون خیس بود. از چشم های پیر بابا آتش زبانه کشید و بر گرگ فرو بارید. آتشِ چشمان گرگ ، خاموش وسرد شدو ناگهان همچون قطه یی در زمین فرو شد. گویی غیب شد. من پیش از آن، صدای چند هوار را شنیده بود. اما فکر می کردم میراب ها یکدیگر را صدا می زنند. پیر بابا بلند شد و بر خانه باغی ایستاد و آرام پرسید:« کسی بود؟» و سکوت کرد. من گفتم:« پیر بابا من خیس شده ام.» دست مرا گرفت از نردبان پائین برد، برهنه کرد و در حوض انداخت و شست. شنیدم که زیر لب گفت:« پتیاره ی سوزمانی!» و بعد کلمه ی دیگر گفت:« عجوزه!» و هر دو کلمه را با غیض گفت. من از چهار جانب صدای هوار شنیدم. شب بود و آب حوضچه سرد نبود، اما مثل بید می لرزیدم. از تمام باغ ها و بام های آبادی صدای هوار می آمد.

گفتم :« بابو جان کسی بود؟»

گفت :« مأمور بود.»

گفتم :« زنی بود؟»

گفت:« عجوزه یی ؟»

من یک عجوزه ی فرهاد کش در قصه ی شیرین و فرهاد می شناختم که به دروغ خبر مرگ شیرین را برای فرهاد به پای بیستون برد. خسرو به اوگفته بود:« نیرنگی کن تا از دست این کوه کن خلاص شویم.» او گفته بود:« سه شبانه روز مردم در خانه هایشان بمانند و بیرون نیایند و صبح روز چهارم سراسیمه و مثل گله با داد فغان و فریاد از خانه ها

بیرون بریزند. پس از آن ، کار او را من تمام می کنم و او را از تیشه زدن باز می دارم.» وقتی فرهاد، عجوزه ی پیر عفریته را عصا زنان دید که به او نزدیک می شود، پرسید آنجا چه خبر است؟ او این بیت را برای فرهاد خواند.

فرای ژارکَهْ فِرَه رَنْجِتْ بِرد سَرِتْ سلامت، شیرین بَفا کِرد. فرهاد با شنیدن این خبر از کوه پائین آمد. مچ پای عجوزه را گرفت. برگرد سر تا باند و محکم به دیواره ی بیستون کوبید. پیر بابا مب گفت:« هنوز هم از آن جا بوی چرک وخون می آید.» پس از آن تیشه را به هوا انداخت. پرندگانی همیشه بر فراز بیستون در پرواز بودند. تیشه را گرفتند. فرهاد ناسزا گفت. تیشه را رها کردند. فرهاد دوباره آن را به هوا انداخت و سر خود را در پیش گرفت . این کار سه بار تکرار شد و هر سه بار پرندگان تیشه را گرفتند. بار آخر فرهاد، کفر گفت و آنها رها کردند و تیشه بر فرق فرهاد فرود آمد و از آن شب دیگر صدای تیشه از بیستون نیامد. من به این عجوزه کینه ها داشتم و حالا پیربابا این بلا را عجوزه نامید. لحظاتی بعد « نسیم» را به خاطر آوردم. پیر عجوزه ی آبادی که عمرش از صد و بیست سال گذشته بود. دندان تازه در آورده بود و موهای صورتش تک وتوک و تنک آن چنان بلند شده بود که او هرگاه که عصا زنان از کوچه ها می گذشت. با شانه ی چوبی آنها را شانه می زد. بر گونه هایش سرخاب می مالید و سرمه دانی از سنگ جهنم داشت که همیشه با آن چشمهایش را سرمه می کشید و مثل روح سرگردانی وقت وبی وقت در کوچه ها ، کوچه باغ ها و مزارع آبادی می گردید. گاهی کنار رودخانه ی در بند، پای دخمه ی شیرین فرهاد بر تخت شیرین می نشست. پاره سنگ صافی زیرسُرین خود می گذاشت و سُر میخورد. تخت شیرین را فرهاد برای شیرین تراشیده بود. یک صخره عظیم سراشیب که آن را مثل سرسره صیقل داده بود که شیرین بر آن بنشیند و تیشه زدن فرهاد را تماشا کند. ما بر آن تخته سنگ، دور از چشم «نسیم» بازی می کردیم. چون او آنجا را تخت خود می دانست. وقتی می آمد، ما با سنگهای خود سُر می خوردیم وبه درون گودال آب فرو می رفتیم. او عصایش را به تهدید برای ما تکان می داد و ما آب بازان، به او می خندیدیم و او بر پاره سنگ سر می خورد:

فرای ژار که فره رنجت برد سرت سلامت شیرین بفا کرد

همه ی ما را فرهاد صدا می کرد. تفاوتی نمی کرد کی خودش را به او نزدیک کند و فرمانش ببرد. هر که بود از نگاه او فرهاد بود. از بازی سرسره بر تخت شیرین که خسته می شد. لباسهایش را بیرون می آورد. درون آب می نشست و فریاد می زد:« فرهاد بیا پشت مرا کیسه بکش!» همه ی ما پشت او را کیسه کشیده بودیم. پشت که نه. چون او پشت نداشت. پوستی چروکیده بر استخوان با تک موهای بلند که گاهی تا یک گز هم می رسید. من، یک بار پشت او را کیسه کشیدم در حالیکه از بسیاری لذت زوزه می کشید نگاهی در من انداخت و گفت:« فرهاد جان سینه هایم را هم کیسه بکش!»پستانهایش را از توی آب بیرون کشیدم و روی شانه هایش انداختم و کیسه کشیدم. بچه ها که آب بازی می کردند از خنده غش کردند. من گریه کردم وبا خود گفتم:« پستان های زن عمویم هم؟» و با غیض پستانهایش را از روی شانه هایش برداشتم و به درون آب انداختم و گریختم. نسیم در آب ایستاد و شروع به شیون کرد و مرا نفرین کرد:« برو که به زمین گرم بخوری!»

با خود گفتم پیربابا کدام عجوزه را در نظر داشت. اگر عجوزه فرهاد کش بیستون باشد که سال هاست مرده است و اگر مقصود او «نسیم » باشد، آبادی ما عاقبت خوشی نخواهد داشت. چون گفته بودند هرگاه سن عجوزه یی از صد

سال بگذرد ودندان تازه دربیاورد به صورت بلایی بر سر آبادی نازل خواهد شد. صدا ها بلند و فریادها نزدیکتر شد. فانوس های آبادی روشن شدند وچراغ توری به دست ها در میان دشت و باغها به راه افتادند. من آن بالا ایستاده بودم. پیربابا مرا در رختخواب خودش خوابانده بود و رختخواب مرا در جاجیم پیچیده بود و پائین برده بود. دیدم که نردبان را برداشت و روی زمین به ساقه ی بید تکیه داد. تبرزین را به دست گرفت و گفت:« بخواب!»

پیربابا ساده بود. خیلی ساده بود. فکر می کرد من می توانم بخوابم. مرا در موجی از پشم گوسفند که رختخواب پیچ ما بود، پیچیده بود که تن عریانم را می خورد. گفتم:

« بابو جان بخوابم؟»

گفت :« خیالت تخت باشد. با توکاری ندارد. دیگر هم اینجا نمی آید. سهو کرده بود. بروم برایت تن پوشی بیاورم و ببینم آنجا چه خبر است. بی خواب شدی، انگور بخور. وقتی بیایم به من بگو که چند حبّه انگور خورده ای؟»

از میان سر کرت ها می رفت او را صدا زدم:

« پیربابا!» برگشت. گفتم:« فایده آن همه تله چه بود؟» گفت:« این پتیاره ها به تله نمی افتند. به تله می اندازند.»

من دوست نداشتم انگور عسگری را حبّه یی بخورم که بتوام بشمرم. ما خوشه ی عسگری را مثل بلال به دندان می کشیدیم. امّا چاره چه بود؟ پیربابا گفته بود، بشمرم و من هم ناچار بودم حرفش را گوش کنم. به طرز عجیبی گرسنه بودم. در حالیکه در عروسی به اندازه یک مرد، پلو گوشت چرب خورده بودم و سهم چرب تر پیربابا را هم خورده بودم. پیربابا شام نمی خورد. با یک کاسه ماست و یک گرده تازه داغ داغ از تنور نانواخانه بیرون می آمد، ناشتا می کرد. ظهر که می شد هرجا که بودیم کاسه یی دوغ سر می کشید و در طول روز حداقل سه کوزه آب می خورد. تندتند حبه های انگور را خوردم و شماره می کردم. تا پانصد شمردم. نمی جویدم وبا زبان و کام له می کردم وفرو می دادم و هرچه صدای هوار بلند تر می شد، من تندتر می خوردم. تا هزار شمردم. دراز شدم و با انگشت، کوک تشک را پاره کردم و کمی پنبه بیرون کشیدم و در گوشهایم گذاشتم. حالا کمی کمتر و از دور هوار هوار می شنیدم. همزمان ستاره ها را هم می شمردم. بنا به عادت، ستاره ای را نشان می کردم و شمارش ستاره ها را از همان جا دنبال می کردم تا به کوه برسم. آنجا که دیگر ستاره ای پیدا نبود. ناگهان دیدم از چپ و راست ستاره ها یک از پی دیگر می افتند. قیامتی از ستاره ریزان بود. تا سی و دو شمردم و دیگر هیچ نفهمیدم.

فردای آن روز جلوی محکمه ی باستیگر حکیم آلمانی که بعد از جنگ با زنش در آبادی ما ماندگار شده بود و همان جا طبابت می کرد، قیامتی به پا بود که هرگز ندیده بودم. همه مردم در حالی که جوان های آبادی با سر پُر و خفیف و برنو و داس و شن کش و تبرزین و گرز شش پر از آنها محافظت می کردند. جلوی حمام دو گنبده ی محله پاچمن جمع شده بودند و شیون می کردند و هنوز صدای هوار می آمد. روی پله های سنگی محکمه تا انتهای راهرو جوانان ومردانی که پاره پاره بودند، زخمهای عمیق داشتند و استخوان هایشان پیدا بود، با خون خشکیده بر سر و صورت و دست وپا و گردن در هم می لولیدند. باستیگر و همسرش مشغول معاینه و مداوای آنها بودند. بر زخمهایشان مرهم

می گذاشتند، مرکورکروم می زدند. کارهای دیگر می کردند و با پارچه سفید می بستند. مادر و رن عمویم نمی توانستند مرا نگه دارند، چون باید شیون می کردند و خواهرم را آرام می کردند. سر هر کوچه دو سه برادر ایستاده بودند و راه ورود به میدان را بسته بودند. هژیر، فیروز و هرمز پسران آشیخ باقر تیموریان هرکدام سلاحی در دست گرفته بودند و سر راه پاچمن ایستاده بودند که اگر گرگ از آن سمت بیاید، لو را بتازانند، خواهرشان فروغ یک نفس گریه می کرد. پیربابا مراکه در آغوش او بودم به هژیر سپرد وخودش را به باستیگر رساند. این زمانی بود که او داشت پدر، عمو و ابراهیم پسر حسن خاکی را که تازه اجباری بازگشته بود و او هم شب را در باغ خوابیده بود ، معاینه می کرد. شاید هر کدام پنجاه زخم کاری داشتند. درست مثل این بود که آنها را با شن کش پاره پاره کرده اند. و لوله ای بپا بود و همه دست و پای خود را گم کرده بودند. باستیگر فداکار و بانوی مهربانش هر چند نمی توانستند اضطراب خود را پنهان کنند ، اما خونسردتر بودند. دلیلش آن که آنها طبیب بودند و از این صحنه ها در جنگ فراوان دیده بودند. اما پیدا بود که ماجرای هولناک گرگ هار را برای نخستین بار تجربه می کردند. گاهی اتوبوس دماغ داری در گردنه به درّه سقوط می کرد و مجروحینی را که از لابه لای آهن پاره ها بیرون کشیده بودند به محکمه می اوردند و آن دو در آرامش کامل به مداوای آن ها می پرداختند. اما این یکی با همه تجربیات آن ها تفاوت داشت. خیلی هم تفاوت داشت. گرگ هار در یک شب. تنها در یک شب، سی و دو نفر را دریده بود و سپیده دم همان روز پیکی با اسب تیز رو فرستاده بودند که به پاسگاه خبر دهد. ژاندارم ها عرق ریزان از درّه بالا آمدند. نایب سوخته زار نفس زنان و عرق ریز، پیشاپیش آنها در ورودی میدان ایستاد حتی فانوسقه اش خیس عذق بود. با عرق چینی که همیشه دور گردنش می انداخت، عرق سرو گردنش را چید و بدون اراده یک توپ در کرد و برای این که توپ را لاپوشانی کند و مردم را متوجه ورود امنیه ها سازد، نگاهی به جمعیت انداخت و محکم با دو دست بر سرش کوبید و فریاد زد:« یا مظلوم!» امنیه ها با او دم گرفتند و مظلوم گویان پیش آمدند. نایب سوخته زار خسته بود. چون همیشه با قاطر بالا می آمد. عرق چینش را روی سرش می انداخت و کلاهش را بر سر می گذاشت. سبیلهای تاب داده و سیاه وبراقش زیر چشمان درشت و ابروهای پرپشتش یه او ابهتی می داد. قد تقریباً بلند و تنومندی داشت. اما شکم برآمده اش او را از آنچه کوتاه تر نشان می داد. روی پالان که می نشست، شکمش روی گردن قاطر بود. دست خدا وردی لُر و حسین کُرد را در پرخوری از پشت بسته بود. یکی از روز های اول عید نوروز که در میان آبادی جنگ تخم مرف می کردیم او شصت تخم مرغ رنگ روناسی شکست خورده را سر یک پا و یک نفس خورد و شرط را برد و همه عیدانه ما را از ما گرفت و گفت:« چهل تای دیگر هم می خوردم.» ما تخم مرغ های شکسته را پوست می کندیم و به او می دادیم و او در دهان می گذاشت. هنوز اولی را نخورده بود . ده تا دست، ده تخم مرغ پوست گنده را به سوی او دراز می کردند. شرط ما این بود که اگر خورد وبرد، پنج سال همه عیدانه ما را ببرد و اگر باخت توپ هایش را نه در کوچه باغ ها، همان جا در پیش چشم ما ـ در میدان ـ در کند که ما بخندیم. چون او عادت داشت، دور از چشم ما توپ هایش را در کوچه باغ گلباغی در کند.ما در پشت پرچین ها پنهان می شدیم و وقتی او توپ در می کرد، سرک می کشیدیم و برایش شرپ شرپ دست می زدیم و هورا می کشیدیم. یکی از روزها خیلی عصبانی شد و به ما دشنام داد و به ما « گالاوان » گفت. گفت:« فلان فلان شده های گالاوان ! آدم در گوچه باغ هم نمی تواند توپ در کند!» ما همه با هم گفتیم:« نه!» گفت:« نه ونکمه. نه و قزل قورت. نه و زهر مار، چرا؟» یکی از ما گفت:« نایب سوخته زار! توپ شما درکوچه باغ می ماسدوگلباغی ها می پلاسندو دیگر بوی خوش نمی دهند وگلاب ما گنداب می شود و تمشک ها هم از تام بر می گردند.»

نایب سوخته زار حرفی زد که ما در دل به او آفرین گفتیم. گفت:« پس می خواهید تخم مرغ گندیده بوی مُشک بدهد؟ اگر ناف آهو داده اید بخورم، من هم برای شما توپ خشبو در کنم. تمشک هم نمی خواهد زهر مار کنید تیر به شکمتان بخورد.» ما، از این دشنام او خیلی ناراحت شدیم و خواستیم تلافی کنیم . جلال وبهروز وبهمن و ایمان وغلام و منوچهر. تیر وکمان هایشان را از گردنشان بیرون آوردند وسنگ در کفه آنها گذاشتند مه او را بزنند. من گفتم:« جواب حرف، حرف است. اگر او را با تیروکمان بزنید، پاسگاه که ما را بی جواب نمی گذارد. آن ها هم می آیند ما را با تیر می زنند.» بهروز پسر سید داراب گفت:« قایم می شویم.» گفتم:« اگر به طاق آسمان هم بچسبیم، آنها را ما پیدا می کنند. پیربابا می گوید:« حکومتی وقتی کینه به دل بگیرد تا خدا خداداری کند، با آدم دشمن است. راه دیگر پیدا کنید!» جلال الدین پسر سید جلیل گفت:« تخم مرغ را بخورد. عیدانه ما را تا پنج سال دیگر هم ببرد. در کوچه باغ هم توپ در کند و بگوید تمشک هم زهرمار نکنید. پس خاصیت این تیرکمان چیست؟» من گفتم:« باید بعد از تخم مرغ ها یک قدح شربت گلاب و عرق بید مشک و نعنا و پونه و بابونه با زعفران به او می دادیم سر بکشد تا توپش به جای تخم مرغ کگندیده بوی هفت گیاه بدهد. در این صورت هم گلباغی ها نمی پلاسیدند و هم تمشک ها از طعم بر نمی گشتند.» بهمن پسر شیدایی بزاز حرف مرا قبول کرد و ایمان پسر سید قربان که با من خیلی رفیق بود و ما هر دوپشت یک پرچین بودیم ، به او گفت:« نایب! آخرِ کوچه باغ به کشتزار نخود که رسیدید ، توپ در کنید. آنجا بادخیز است، هوا باز است و باد آن را به سمت کوه می برد.» نایب گفت:« خیال می کنید عنان توپ در دست من است؟ من تا همین کوچه باغ هم خیلی هنر می کنم که توپ ها را در شکم خود می پیچانم. در ثانی، اگر نخود ها بوی توپ گرفتند. مادرهایتان دیزی ها را که از تنور بردارند، همه را باید به چم بریزند.» ایمان گفت:« نه،نه، نایب! نخود سپر محافظ دارد.» نایب گفت:« من بند شما را نمی توانم تاب بدهم. باشد ، دیگر در کوچه باغ توپ در نمی کنم .» او به عهدش وفا کرد و دیگر در کوچه باغ ، توپ در نداد. همیشه امنیه ا تحفه ها را پیشاپیش با قاطر می بردند و او پشت سر آنها سرازیر می شد. خیال می کرد ما را در میدان آبادی پشت سر گذاشته است. غافل از اینکه ما از راه بام ها سایه به سایه او می رفتیم و گاهی سینه خیز می شدیم که ما را نبیند. به کوچه خلوت چاپارخانه و اداره غله که دیوارهای بلندش را با سنگ و ساروج ساخته بودند ، رسید و ایستاد. سر وته کوچه را برانداز کرد و وقتی اطمینان یافت رهگذری نمی گذرد. وسط کوچه ایستاد و توپ هایش را در داد. ما در دوطرف کوچه روی بام ها درازکش بودیم که او سرش را بلند کرد که بگوید:« آخیش!» اما چشمش به سرهای ما افتاد که چهار چشمی او را می پائیدیم. ما درازکش برایش دست زدیم و هورا کشیدیم و او خندید و ما هم خندیدیم. خیلی خندیدیم. او گفت:« سره خورها! در کوچه چپرخانه هم آسایش ندارم؟»

بهار تمام شد و نایب سوخته زار دیگر به آبادی نیامد و ما برای او دلتنگ شدیم و به امنیه ها که می آ'دند در کوچه ها گشت می زدند، تحفه های بهار را جمع می کردند و پائین می بردند، گفتیم پیغام بدهند خرداد نرگس بار بیاید. می دانستیم که دل از فصل زردآلو نمیس کند. فصل زردآلو بود که آمد. ناهارش را در آبادی خورد. شنیدیم که گفته بود:« من دیگر داغ شنیدن توپ را به دل طفل های آبادی می گذارم.» اسکند پسر یاقوخان قهوه چی ، این را به ما گفت. ما برای او یک جعبه زردآلوی شکرپاره چیده بودیم که تحفه ببرد. آمد در باغ نشست. سکنجبین با رنده خیار نوبرانه خورد. گفته بود تا چرتی می زند ما برایش یک جعبه هم آلبالو بچینیم تا منزل شربت کنند. وقتی از خواب

بیدار شد و دست و صورتش را در چشمه شست و ما یک سبد زردآلوی شسته سرخابی پیش او گذاشتیم دو نفرهم مأمور شدند که هسته را بشکنند و او مغزها را در جیبش بریزد و بین راه بخورد تا باد زردآلو را بخواباند و او برای ما از جنگهایش در دوره جوانی با سالدات های روس در گردنه ی بیدسرخ و جنگهای دیگرش با سربازان هندی و انگلیسی در پا طاق بگوید. باد در کلاه انداخته بود و داشت تپه یی را از انگلیسی ها باز پس می گرفت و بیرق آنها را سرنگون می کرد که یک توپ در داد. ما ناشنیده گرفتیم و نخندیدیم. چ.ن تسخیر تپه و سرنگون کردن بیرق انگلیسی ها خیلی هیجان داشت و او از کشته ، پشته می شاخت. خودش هم زیر سیبیلی رد کرد و خم به ابرو نیاورد. اما توپ های دیگر امانش را برید و ناچار شد بگوید:«همین جور بر سر من توپ شرمن در می کردند.» ما دیگر نتوانستیم جلوی خنده را بگیریم و او به خندیدن ما مشکوک شد و وقتی دید داریم به سبد زردآلو نگاه می کنیم، داستان فتح تپه و باز پس گرفتن آن را از دست قوای انگلیس رها کرد و به زردآلو ها خیره شد. در حالی که هنوز صدای توپ انگلیسی ها می آمد. یک زردآلو برداشت. آن را از هم باز کرد و در آن چهار مورچه دید. ما، در هر زردآلو چهار مورچه گذاشته بودیم و او بیشتر از صد زردآلو خورد. پس چهارصد مورچه را هم خورده بود. در حالیکه خوردن چهارمورچه برای راه افتادن توپخانه انگلیسی ها کافی بود. بعد از آ‹ تابستان ما دیگر هرگز نایب سئخته زار را ندیدیم . تا این که آن روز، سال گرگ هار صدای توپش بلند شد. تقصیر نداشت. سربالایی خیلی تیز بود. حتی قاطرها هم که به پیچ آخر می رسیدند، اختیار خود را از دست می دادند و مثل توپخانه انگلیسی ها پیاپی توپ در می کردند. زردآلو خوران بعد از آن همه خنده، نایب سوخته زار به ما گفته بود:« انگلیسی ها هر کجا پا بگذارند یک گازی در هوا می پاشند که برای ابد بوی توپ می آید . این مورچه های توپ زا هم سوغات و دست پخت آنهاست و آنها با خودشان آوردند. به جان او لادم با چشمان خودم دیدم که از توی کوله پشتی هایشان قوطی های مشبک و مهر و موم شده ای پر از مورچه بیرون آوردند و در صحرا ریختند. پدران ما هرگز در این محال مورچه ی بور ندیده بودند. خاک کاهو بر سرشان با این مورچه هایشان.» بعد به ما نصحیت کرد که اگر می خواهید مردم خوشبختی باشید، نسل مورچه انگلیسی را از آبادی خویش ریشه کن کنید. ما گفتیم:« عجب حرفی است نایب سوخته زارا! ما خیلی هنر کنیم، بدهیم مادرانمان رختهایمان را در تنور بتکانند که رشک و شپش از خود دور کنیم. دفع آفات مورچه انگلیسی با حکومت است. آنها د.د.ت بیاورند و در صحرا بپاشند.» گفت:« فکر نمی کردم بچه های این آبادی این قدر درازگوش باشند. هریک از شما روزی چهارصد مورچه بخورد، نسل اینها بعد از یکسال از بین می رود. حکومت اگر د.د.ت بیاورد در صحرا بپاشند که نه می آورد و نه می پاشند، مورچه های خودمان هم از بین می روند. من گفتم: « نایب خوردن چهارصد مورچه در روز برای ما سنگین است.» گفت:« چطور برای من سنگین نیست؟» گفتم:« شما خودتان هم سنگین هستید. پهلوانی که صد تا زردآلو و شصت تا تخم مرغ بخورد. چهارصد مورچه برای او زیاد نیست. همه چهارصد مورچه به اندازه یک بال گنجشک نمی شود. شما که می گوئی در جنگها مجبور بوده ای. سرودم ما را بزنی بر آتش کباب کنی و مثل گوشت کبک بخوری. نه نه ما قادر به خوردن چهارصد مورچه در روز نیستیم.» نایب گفت:« بگذارید لای زردآلو بدهید و رهوارها بخورند. حالا بروید کنار می خواهم با خیال راحت توپ در کنم.»

صدای توپ نایب سوخته زار در همهمه ی امنیه ها و شیون زن ها گم شد و ما در آن ساعت بدبخت تر از آن بودیم که به توپی که او مثل قاطر ، بی اختیار در کرد و دست خودش هم نبود، بخندیم. چون در بین آن سی و دو نفر گرگ

دریده، هر کس، کسی داشتیم. با دیدن گرگی ها دو سرباز جوان فرار کردند و از همان راهی که آمده بودند؛ بازگشتند. و بقیه ی آنها به سر دستگی نایب سوخته زار پیش آمدندو نایب سوخته زار مظلوم گویان خودش را به باستیگر رسانید، گریه سر داد و با صدای بلند گفت:

« باستیگر! کجاست؟ این گرگ شقی کجاست؟»

باستیگر که می دانست جواب چه کس را باید بدهد در حالیکه روپوش طبابتش سراسر خونی بود، گفت:

« نایب! گرگ در پیش من نیست. بروید در باغات و کوهسار آن را پیدا کنید وگرنه عالمی هار می شوند.»

نایب روی پله سوم پشت به محکمه ایستاد و با صدای بلند گفت:

« نمک این آبادی را به حرامی خورده باشم، اگر به طاق آسمان بچسبد از چنگ من در نمی رود. خودم هر چه گلوله دارم. در سرش خالی می کنم. بگو از انگلیسی هارتر باشد.» و بعد بر نو خود را از امنیه ای که آ‹ را حمابل کرده بود گرفت و به امنیه ها گفت:

« پنج نفر بمانند و بقیه بروند. دو به دو، محله به محله. باغ به باغ. کوه به کوه.درّه به درّه، دشت به دشت، همه جا را بگردید. زیر سنگ هم بود، خلاصش کنید! تا زردی غروب ، لاشه اش را می خواهم وگرنه لاشه ی شما را با ببفورد می کنم و به پاسگاه می برم.» امنیه ها پیش فنگ کردند و مظلوم گویان دو به دو آبادی پراکنده شدند.

حکیم با ستیگر پرسید:

« نایب ماشین چه دارد؟»

او گفت:« ببفورد و کامانکار.»

باستیگر گفت:« خوب است. این زخمی ها را ببرید گوشه میدان تا زخمی های دیگر را من و مادام معاینه کنیم.»

گرگی ها حالات عجیب و غریبی داشتند که دل آدم برای آن ها کباب می شد. چشمانشان زیر پوسته خون از حدقه بیرون آمده بود. حتی بزرگترها هم می ترسیدند به آنها نزدیک شوند. آشیخ باقر تیموریان با شتاب پیش آمد و به پسر بزرگش هژیر گفت:

« باستیگر می گوید هاری است. کرمانشاه هم نمی توانند معالجه کنند. فقط تهران . فقط بالتازار و فقط پاستور» من در بین جمعیت ناگهان « نسیم» را دیدم که در گوشه یی با عصایش ایستاده بود و دندان های شیری اش پیدا بود. نگاهی در من انداخت و زهر خندی زد که تیره پشتم را لرزاند. خوب در او نگاه کردم. سر وکله ی گرگ دیشب را که روی پلکان خانه باغی ایستاده بود برگردن او دیدم. ناگهان وبی اراده فریادزدم وصورتم رابرگرداندم و جایی رانشان دادم که او ایستاده بود.همه به طرف من هجوم آوردند.من نگاه کردم و« نسیم» را در جای خود ندیدم. در هیچ کجا ندیدم.

گویی قطره یی آب بود که در زمین فرو شد. من مثل بید می لرزیدم. زن عمویم النگوی طلایش را در کاسه ی آب انداخت و سراسیمه داد که بنوشم و سپس مرا در آغوش گرفت. آرام که شدم پرسیدند چه دیدی؟

گفتم:« هیچ ندیدم.»

گفتند:« از چه ترسیدی؟»

گفتم :« از هیچ نترسیدم.»

گفتند :« عمویت در محکمه است. تو زیر گذر شاه عباسی را نشان دادی.»

گفتم:« نسیم را دیدم.»

گفتند:« خیال کردیم گرگ را دیده ای.» سر وکله ی عمویم پیدا شد. باستیگر او را به امنیه ای سپرد و در گوش او نجوایی کرد. همه زنها جیغ می کشیدند . خواهرم زبان در دهان نمی گرفت و مادرم شیون می کرد. و زن عمویم نمی دانست چه باید بکند. مرا نگه دارد یه به طرف عمویم خیز بردارد. امنیه ها عمویم را به گوشه یی دورتر از میدان بردند و با تکه یی طناب دستهای او را از پشت بستد و در مقابل گرگی های دیگر که پای دیوار به ردیف نشسته بودند، نشاندند. ابراهیم پسر حسن خاکی را هم همانطور بردند. بعد پدرم را دیدم ودویدم و به پاهای او چسبیدم. زن عمویم دنبال من دوید. مادرم جیغ کشان خودش را رسانید. امنیه ها خواستند مرا از او جدا کنند اما نتوانستند . پارچه شلوارش مثل پوست درخت، خشک شده بود و خونی بود و مثل این بود که با شتاب از لا به لای سیم خاردار گذشته باشد. امنیه ها ی دیگر هم آمدند. دکتر باستیگر هم رسیدند. اما مثل قیر که به نمد بچسبد به پاهای پدرم چسبیده بودم و او مثل کُنده درخت ایستاده بود وتکان نمی خورد وهیچ حرف نمی زد. فقط سکسکه می کرد و با هر سکسکه بدنش می لرزید. پیربابا مرا صدا کرد. « گل بابا!» برگشتم. دیدم روی پله اول محکمه نشسته و سرش را به تبرزینش تکیه داده است. به طرف او دویدم. مرا در آغوش گرفت و روی زانوانش نشاند و سرش ر بر شانه من گذاشت و با موهایش صورت خود را پوشاند. من خیلی آرام در گوش او گفتم:« پاستور.»

همهمه ای آغاز شد و صدای گلوله هایی که از دور شلیک می شد به گوش رسید. مردها جمع شدند ومن شنیدم که یک نفر فریاد زد:« زیارتگاه. زیارتگاه شفای اینها آنجاست.» باستیگر خودش را به آشیخ باقر رسانید و در حالی که از خشم و خستگی به خود می لرزید، گفت:« شیخ! زیارتگاه نه. پاستور. فقط پاستور. زود . خیلی زود.» صدای او در امان امان مردم گم شد.

پدر و عمویم آخرین پسران پیربابا بودند که به قول خودش از حلقوم جنگ بیرون کشیده بود. باستیگر گرگی ها را بسته به زخمهایی که داشتند به سه دسته تقسیم کرده بود. فریاد زد:« آن چهارده نفر را که زخمهای کمتری دارند ببندید. خیلی خطر ندارند. آن سیزده نفر را هم که زخمهای کاری تر دارند به یک طناب ببندید خطرناک می شوند. اما آن پنج نفر را خیلی مراقبت کنید و رسن ببندید.»

آن پنج نفرا! باستیگر وقتی گفت آن پنج نفر را با رسن ببندید، من دلم لرزید. پدرم. عموشیربگ، ابراهیم پسر حسن خاکی، شاه محمد پسر موسای قصاب و آن یکی که نامش در خاطرم نمانده است. یعنی صورتش را به یاد نمی آورم، در دسته پنج نفری بودند و یک دسته سیزده نفری دیگر که کمتر از دسته پدرم و بیشتر از گروه اول زخم داشتند. همه اینها را جداگانه به طناب بستند هر دسته ای با یک طناب. دستهای هر یک را از پشت می بستند. طناب را به دور کمرش می پیچیدند وبه دستهای دیگری وصل می کردند و سر طناب را یک امنیه به دست می گرفت. زنها جرأت کردند وقرآن هایی را که بر سر گرفته بودند آوردند و زنجیری ها را از زیر آن ها رد کردند. آقا سید حسن مشعی « قرآن زرده» را که نسل به نسل در خانه این آتش بگ نگه داری می شد با هزار صلوات و به شرط بیست و گاو که مردم به احترام آن قربانی کنند با چهارنفر حامل پاک و پاکیزه و مرید بر کجاوه یی گذاشته بود و از سرازیری محله بالا جوب پائین آمد بی آنکه سلاحی در دست گرفته باشد. با دیدن قرآن زرده غوغایی بپاشد. مردم به سمت آن حمله کردند و هر کس می کوشید دستی به آن برساند شیون و التماس و نجز و لایه بود که آبادی را می لرزاند. دسته پدرم را پیش بردند و به فاصله پنجاه متر وقتی سرازیر شدند، دسته دوم را راه انداختند. با دسته پدرم سه امنیه همراه بودند. یک نفر که سر طناب را داشت و دو نفر دیگر که تفنگهایشان را آماده در دستهایشان نگه داشته بودند و در دو طرف آنها راه افتادند. دسته سوم با فاصله ای کمتر راه افتاد و پشت سر اینها خلایق مثل سیل سرازیر شدند. به سینه کوبیدند و امان امان گفتند. سرازیری کوچه ها را پشت سر گذاشتیم و به کوچه باغها رسیدیم . در دهانه ی درّه ، یک ببفورد و یک کامانکار ایستاده بود. آنهایی را که رخم های کاری فراوان داشتند و پدر و عمویم هم در بین آنها بودند، به کامانکار سوار کردند و دو دسته دیگر را روی نیمکت های ببفورد نشاندند و بردند که در اطراف زیارتگاه که یک سرو کهنسال چند هزار ساله بود و همه شاخه هایش از نظر قربانی و پارچه های گره خورده پر بود، طواف دهند. شفایشان را بگیرند و به آبادی بازگردانند . بعدها شنیدیم که آنها را به تهران برده اند. و در انستیتو پاستور در حال معالجه هستند. غروب آن روز سگ سالم در آبادی نماند. امنیه ها هر آنچه سگ دیده بودند به هوای گرگ کشته بودند ودیگر حتی صدای پارس شبانه هیچ سگی در کوه نپیچید.

صدای زوزه گرگها که آبادی را محاصره می کردند، خواب را از چشمان من می ربود. درست مثل همان شب که بر تخته سنگ دراز کشیدم و سرم را روی زانوی پیربابا گذاشتم. او برای من لالایی می گفت شاید بخوابم. من خودم را به دروغ به خواب می زدم، شاید پیربابا باور کند که من خوابیده ام . اما آن شب خستگی راه ، پیربابا را از پا انداخت و او نشسته بر تخته سنگ، مغلوب خواب مهاجم کوهستانی شد. صدای زوزه ی گرگی از بسیار دور به گوش می رسید. در افق نگاه خود بر فراز کوه اشباحی می دیدم که تابوت بر دوش و رقصان از پستی و به بلندی می شدند و سپس نیست می شدند. پرنده یی شگفت با بالهای رنگین که زیر نور ماه شب دوازدهم می درخشید با هیزمی بر منقار بلند خود از فراز سرما گذشت و بال زنان خود را به بلندترین قله کوه رسانید. هیزم را بر تل هیزم گذاشت. دوباره برخاست و به پرواز در آمد. بال گشود و یکبار دیگر از فراز سرما به سوی مغرب پیش رفت. درخشش خیره کننده پرهایش، یک آن مرا بر آن داشت که پیربابا را بیدار کنم و به او بگویم آن آیتِ الهی را تماشا کند و همچون من در شگفت شود، امّا آن چنان مسحور او بودم که دست از بیداری پیربابا شستم. گرگ و میش سحری بود که دوباره از همان مسیر که رفته بود، بازگشت. این بار احساس کردم از اوج به فرود آمده است. آرام سرم را از روی زانوی پیربابا برداشتم و برخاستم. از تخته سنگ به زیر آمدم و پاورچین به گونه ای که صدای خش خش پایم بر سنگریزه

ها پیربابا را بیدار نکند، بر یک بلندی ایستادم و آمدن او را تماشا کردم. نزدیک و نزدیکتر شد. پرنده یی با این بزرگی، با این منقار بلند و عجیب که دهها حفره داشت، هرگز ندیده بودم. در زیر سایبان بالهای گسترده اش یک ایل می توانست اطراق کند. آن قَدَر به من نزدیک شد که صدای نفس هایش را می شنیدم. بر بالای سرم ایستاد و من هر اراده ای را برای انجام هر عکس العملی از دست داده بودم.پرهای بالها و سینه اش به رنگین کمانی که پشت رگبار باران، بیننده را مجذوب و مسحور کند، شبیه بود و در دو نگاه زرد طلائیش غوغایی بر پا بود. چنگالهای بلندش را به شانه های من نزدیک کرد و مرا از زمین برداشت و آرام آرام با خود به آسمان برد. چیزی در سینه س من فرو افتاد و لذتی که هرگز نمی توانم بازگو کنم،از مغزم آغاز شد ودرسراسر اندامم گسترد. از بام افتادن و زمین خوردن نبود. به آسمان می خوردم. می توانم بگویم ، اگر پیربابا بیدار بود و مرا تماشا می کرد و چشم هایش می توانست ، آنقدر بُرد داشته باشد که مرا ببیند، شاید به اندازه ی یک ارزن می دید. شاید هم نمی دید. نمی دانم چون پیربابا دیگر جوان نبود که بتواند در روز ستاره ها را در آسمان ببیند. من حس کردم مثل یک ستاره به طاق بلند آسمان چسبیده ام، چون درست رو به روی من زهره ایستاده بود و می درخشید و زمین به اندازه ی یک ارزن بود. من تا می توانستم زهره را تماشا کردم و یاد حرف پیربابا افتادم که با اشاره ی انگشت او را به من نشان می داد و می گفت این ستاره ی پیش رس، زهره است. رعنای فلک است. زهره از لابه لای خوشه های ستاره تماشایی بود. پس از آن پائین آمد. بر آسمان درّه چرخید. من پیربابا را از آن بالا دیدم که در همان حال بر تخته سنگ نشسته بود. در خواب بود وگیسوانش در نسیم سحرگاهی موج بر می داشت. ناگهان اوج گرفت و قله های بلند راپشت سر گذاشت و بعد آرام آرام فرود آمد و مرا بر بلندایی نشانید که درست در برابر قله یی قرار داشت که تل هیزم را انباشته بود. من بر قله و در باد ایستادم و رفتن او را تماشا کردم. او رفت و بر تل هیزم نشست. بال گشود و در رقص شد. ناگهان شنیدم که از حفره های منقارش دهها ساز کوک کرد. گویی یک نی با صد سوراخ در زیر و بالا وچپ و راست داشت و از هر حفره صدایی می آمد. گاهی زیر وبم . پس، همه این صداهای درهمِ ابتدایی را هماهنگ کرد و ناگهان نوای موزونی از هر آنچه ساز و تا آن روزگار می شناختم از منقارش برآورد. نی و نی لبک و نیچه، زل و دوزله و زماره، ساز و سرنا و نقاره. یک تن بود، اما صدای صد تن می داد. من، سحر صداهای سحرآمیز منقار و سکنات او بودم و او را در سُکر و سکُراتی دیدم که عموهایم را برگرد آتش می دیدم. ناگهان بالهایش را مثل شلاق به هم کوبید و جرقه ای از برخورد بالهایش برجهید بر هیزم نشست و آتش در هیزم افتاد . شعله های آتش ، آبی و سرخ وسبز زبانه کشید و همه پرهای او را در خود گرفت و او به طرب افتاد و به رقص در آمد. هرچه شعله آتش در او بیشتر می گرفت در وجد و طرب بیشتر می شد وسازهای رساتر از حفره های منقار سر می داد. دیدم که پرهایش سوخت و از حفره های منقارش شعله های آتش زبانه کشید پوست وگوشت و استخوان او می سوخت و بوی عود وعنبر و کُندر و نعنا و ترخون می پراکنید. بوی مُشک و باروت هم بود. نسیم شمال وزید و کومه خاکستر را باد با خود برد و در سراسر کوهستان پراکند. قله یی که من بر آن ایستاده بودم، همزاد قله یی بود که پرنده ی شگفت بر آن می سوخت و از دور به دو کوهان شتری شبیه بودو نرم وبدون صخره. از قله خود بریز آمدم. به گودی دو کوهان ذسیدم. غباری از خاکستر بر سنگ های چخماق و بوته های خار نشسته بود. گیوه های آجیده ام در خاک نرم قهوه ای فرو می رفت ونقش می بست. از لا به لای بوته های کتیرا و اسپندا گذشتم و از کوه بالا رفتم. جز صدای پای خودم بر سنگریزه ها وبوته ها صدایی نمی شنیدم. در حالی که نفس هایم به شماره افتاده بود، آرام آرام با قلب تپنده ای که از هیجان به دیواره سینه ام می کوبید، به قله نزدیک شدم و از بوی خوش آن سرمست شدم.

حالا می توانستم درخشش خیره کننده یک تخم مرغ شگفت را از نزدیک ببینم. دست در خاکستر مالیدم و بر سر وروی خود کشیدم . کاری که پیربابا بعد از دشت خاکستر کرد. و مثل این که بخواهم دست در آتش کنم و گل آتشی بردارم. تخم مرغ زمردین را برداشتم. بزرگ وداغ و سنگین و درخشان بود. بر دو کف دست آن را نگه داشتم و آرام آرام بریز آمدم

دستهایم رابرپیشانی جمجمه هاگذاشتم وخم شدم که پیربابا رادرپای کله مناره تماشا کنم. برسکوی دروازه مغرب نشسته بود.پیشانی برتیغه ی تبرزین نهاده بود وشانه هایش می لرزید.من برباروی برج نشستم وبه کنگره تکیه دادم.درست در کناره دیده بان مغربی که دست درگردن جمجمه یی انداخته بود.بغضی که در انتهای درّه،بهنگام گریستن پیربابا راه گلویم رابسته بود،شکست وتوانستم هق هق کنان بگریم، بی آنکه خواسته باشم بگریم.درهمان حال که بدون اراده می گریستم ویارای نگه داشت آن راهم نداشتم به اسکلت خیره شدم وبیشتر ازپیربابا غمگین،دلم به حال اوسوخت.باخود گفتم:«چه شاخ شمشادی بوده است این رعنا که براین برج، این چنین بی مقدار افتاده است ورازدشت خاکستر رابرمن می گشاید؟باد شندرکوه خاکستراین دورفیق راهم باخود به آنجا برده است.پس آن قافله انار از کجا گذشته است؟»ناگهان دربرابرخود جوان رعنایی درپوششی باستانی یافتم.ازهمان دست سربازانی که برکتیبه کوهها دیده بودم.چشمانی میشی وپوستی زیتونی که باتبسمی تلخ درمن می نگریست .بامن سخن گفت.

«باخودآب آورده اید.»

«آب؟من که باخود آبی ندارم.»

«پس دراین هنگام ی روز این جاچه می کنید؟»

«من باپیربابا یم هستم ومایک تبرزین باخود داریم.»

«تبرزین؟!آب؟چراآب ندارید؟»

«ما،پیربابایم ومن روزه هستیم.»

«روزه ؟پیک هستید؟»

«پیک؟»

«ازتیسفون می آئید؟»

«تیسفون؟»

«پیشاهنگان سپاه می گفتند،تیفوس درتیسفون بیداد می کند،هنوز هم بیداد است؟»

«تیفوس؟»

«باگرازها چه کردید؟کشتزارها راویران کردند؟کشتارکردند؟»

«گرگ هاربود وبه هرخانه پرسه یی انداخت.»

«تشنه ی خون بود؟»

«هاربود.توتشنه ای؟»

«شمانیستید؟»

«من امروز دوم روزی است که تشنه ام.توازکی تشنه ای؟»

«کی؟!امروزکی است؟»

«امروز پنج شنبه است.روزحزن پیربابا.خیال می کنم خواب ناخوشی دیده است .اما می گوید خیراست.»

«به پیگرد آمده اید؟»

«پیگرد؟»

«درپی شما سپاهیانی می آیند؟»

«ماتنها هستیم.پیربابایم ومن.»

«به پیکار چه چیزآمده اید؟»

«خودم .می خواهم باخودم پیکار کنم.پیربابا به من می گوید باخودت پیکار کن.»

«بدون خونریزی؟هیچ پیکاری بدون خونریزی پایان نمی گیرد.»

«خونریز گرگ هار بود که پدر، عمو، وزن عموی زیبایم راازمن گرفت وآبادی رادرماتم نشانید.یتیم وبیوه وآواره فراوان کرد وبرسرما ژاندارم آورد که سگهای آبادی رابکشند.»

«ازاین قلعه چرابرآمدی؟»

«پیربابایم مرافرستاد .آمدم بغداد راتماشاکنم.»

«بغداد؟ازاینجا تیسفون پیداست.اگردرشب تماشاکنی برکنگره کاخ آتشدانهامیسوزند وآتش جاودان هم درکانون آتشگاه زبانه می کشد.توباخود کلاه خود نداری.بدون جوشن وزوبین ازدزدان راه نهراسیدی؟ بااین گیس، این گوشواره واین تن پوش سفید بلند، باید مغبچه یی باشی که پیشاپیش موبدان مجمری می برد ودرآن کندر می سوزد.پیشانی ات میان دوابرو شکسته است .برشما یورش بردند.»

«توپیشانی ات چراشکسته است؟»

«سیاه چشمی شکست.»

«سیاه چشمی؟»

«بربام خانه بودم.مشک می کوبید وازخود مشک می پراکند ونگاه به کرشمه درنگاه من افکند.ازآن نگاه ازبام درافتادم.روزی سپاهیان باژخواه برماتاخت آوردند.مردان راکشتند ودخترکان سیاه چشم رابه تالان بردند.سیاه چشم من راهم بردند.من سپاهی شدم تا داد خود ازبیدادگران بستانم.چون زیبابودم مرابرگزیدند به خدمت شاه.در دست اومشکوی زرین بود به بازی، که بوی مشک سیاه چشم من می داد.من به کینه درمشکوی اوخیره شدم.مرا بازگرفتند.اندوه بسیار دادند وبه زاری به این بارو پرتاب کردند به دیده بانی.باپادافرهی گران.روزی یک چکه آب ویک جو نان. من برفراز این باروبه دیده بانی ایستادم وچشم ازراه برگرفتم وهرکه گذشت، نادیده انگاشتم.نه درشیپور دمیدم ونه آتشی افروختم.آن کسانی که برمن ستم می کنند،من دیده بانی آنان چون کنم؟شعله های آتش تیسفون که برآمد،جان من نیزسرآمد.»

«رفیقت هم باتوپرتاب شد؟»

«اوپرتاب شده پیش ازمن بود.زمانی رسیدم که کرکس ها اوراخورده بودند.»

«تشنه ای؟»

«همچون ماهی که درخاک افتاده باشد.»

«می روم برایت آب می آورم.ماباخود کشکول داریم.»

«کشکول؟»

دل من برای اوریش شد.درتنش هیچ آبی نمانده بود وپوستش مثل چرم دباغی شده خشکیده بود.«اوتشنه باشد ومن رهایش کنم؟این ننگ ازآبادی مادوربادا!»

به چالاکی برخاستم وازپله های مارپیچ برج پائین رفتم.پیربابا پیشانی برتیغه ی تبرزین گذاشته بود ودرخواب بود.«چرا باید اورا بیدارکنم؟شاید خواب خوشی می بیند.نه،نباید خواب اوراآشوبم.لابد دراین درّه تکدرختی خواهم یافت که درپای آن چشمه یی بجوشد.این کوهستان نمی تواند بدون خزنده وچرنده باشد وآنها زندگی می خواهند وبرای زندگی آب می خواهند.»

تخم مرغ شگفت راازکشکول بیرون آوردم وبرسکوی دیگر گذاشتم.یک امرمسلم بود.ازآن راه که آمده بودیم نمی باید می رفتم.چون درپشت سرهیچ نشانی ازآب نبود.روبرو اما دشت وسیع وگسترده ای بود که نمی دانستم به کجا می انجامد.عقل می گفت ازآن جا هم نمی باید گذشت،زیرا خاک دشت ترک خورده وپوسته پوسته بود.مثل پوستی که تاول بزند.خشک بشود واز گوشت تن جداشود،خشک وترد ونازک بود وزیرپاخرچ خرچ کنان، خرد می شد.نمکزارنبود،اماکم ازنمکزار هم نبود.دشتی به این تشنگی هرگز ندیده بودم. دشت های ماهمه سرسبز بودند وآبهای فراوان درآنها جاری بود.اماآن جاهم می باید آبی می بود،حتی چشمه ای کوری ومن باید آن رامی یافتم وبرای آن دیده بان رعنا وغریب می بردم.تکه پاره های خاک خشکیده زیرپایم صدا می کردند وسکوت دشت را می شکستند.رد پایی طویل ازمن دردشت مانده بود.چون وقتی برگشتم تابدانم چقدر ازکله مناره دورشده ام،اثر گامهایم رادیدم وراهم رابه سمت دامنه کج کردم.ازحاشیه کوه گذشتم واز یک بلندی به پستی شدم.«دراین برهوت کجا چشمه یی بیابم؟»باخود گفتم،پیربابا دردریای شورآب شیرین یافت.«خدایا این جاهمان جایی ست که باید خود رانشان بدهی.»هنوز دقایقی نگذشته بود که دردوردست ازکوهپایه ودرمیان شیار دوتپه واحه ای دیدم.«شاید سراب باشد.»پیربابا گفته بود:«سراب مثل خواب است.می بینی ونمی بینی وچیزی رامی بینی که نمی یابی.هست ونیست.» اما آنچه من می دیدم واحه ای سبز بود که بود وسه درخت سرسبز با سه رنگ پرنشاط آنجا بود.«حتماً آنجا آبی هست.»قلبم درسینه جابه جاشد.گام ها راتند کردم .دویدم.پیش رفتم وبه بلندایی رسیدم وواحه ی سرسبز رادیدم وسه درخت دیدم یکی سرشارازگلهای سفید ودیگری مالامال ازگلهای سرخ وآن یکی پوشیده ازبرگ سبز بود.خنکا وسرسبزی سبزه زار وطراوت آن سه درخت می گفت که اینجا باید چشمه یی باشد.«اگرنباشد؟» «چرانباشد؟» همه چیز دلیل آن بود که آنجا چشمه یی هست.نزدیک ونزدیکتر شدم وازبوی خوش وخیس سبزه سرشار شدم وازعطر دلاویزشکوفه ها مست شدم. زمین نمناک بود وبوی سبزینه می داد.سه درخت درکنارهم که هرسه ازیک ریشه برآمده بودند مثل سه سرو.باگلهای انبوه ودرهم ویکی ازآن سه،سبز سبز.به هیچ درختی که من می شناسم شبیه نبودند.نه سروبودند که بگویم سروند ونه بی شباهت به سروبودند که بگویم سرو نیستند.سروهای کوهستانهای دالاهوراهیچ کجای دیگر نمی توان یافت.پنج مرد،اگرپنجه درپنجه هم کنند وبخواهند قطر سروهای درّه یادگار دالاهوراراندازه بگیرند،دومرد دیگرباید صداکنند.بلندای آنها تنها ازدور دیدنی است.کلاه ازسرصد مرد می اندازند اما کاکل خود رانشان نمی دهند.بلندی بالای درخت ها به بلندی سروهای درّه دالاهو بودند،اما شاخه هایشان به هرطرف پراکنده بود ودرسایه سارشان هزار گوسفند می توانست بخوابد.ازشاخه ها ،ریشه های فراوانی آویزان شده ودرزمین فرورفته بود.مثل شمعکهایی که مازیر شاخه های پربار درختان سیب، شلیل،هلو وزرد آلو می زدیم.بهتر بگویم بیشتر به طناب های کنفی ضخیمی شبیه بودند که می توانستم ازآنها بالا بروم.خود رابه بلند ترین شاخه ها برسانم وهمه دنیا راازآنجا ببینم.

درخت دردیارما پرستیدنی است.پیربابا می گفت:«نپنداری که این سرو ها وآن زالزالک ها که پراز دخیل ونظرقربانی اند،معجزه می کنند وکرامات دارند.فرض محال این است که آدم دیده دار وپاکی به این درختها تکیه داده ویازیر سایه سار آنها خوابیده است.معجزه درخت تنها درزیبایی،طراوت وسایه آن است.اگرهم دیده ویاشنیده ای که حاجتمندی بابستن یک دخیل به شاخه درختی مراد خود راگرفته است.نه ازمعجزه درخت است.ازمعجزه ایمان است. ماره این خاطربه درخت دخیل می بندیم که خدادر کسوت درخت باابراهیم خلیل درکوه طورسخن گفت.هرجا تکدرختی هست،سایه ساری هست ودرهر سایه سار شبانی باگوسفندان خود خستگی درمی کند.»

درآبادی ما درختان نظرکرده فراوان بودند.امازالزالک دشت شاهو که تنها افتاده بود ازهمه ی آنها محبوب تر بود.درختی دردور دست آبادی که بیشتراز برگهایش نظرقربانی داشت.پیربابا اززمانی که یادش می آمد زالزالک دشت شاهو را همانگونه دیده بود که من آن سالها می دیدم.درخت تنها وتناوری برپشته ی یک تپه که می گفتند، یک شهر درزیرآن مدفون است.هیچ نامردی نبودکه مراد خود را ازاونمی گرفت.نه تنها نامردان آبادی ما،بلکه همه نامردان دیاردشت شاهو شب های جمعه می آمدند به آن دخیل می بستند.نذری می دادند وبااوسخن می گفتند ودرحالی که تکه های پارچه رابه شاخه های آن گره می زدند، زیرلب آرزوهایشان رازمزمه می کردند.مابه تماشای دخترکانی می نشستیم که ازآبادی های دورمی آمدند.پیراهن های خوش نقش ونگار درتن خوش تراش خود داشتند وآنچنان سرشاخه هارا می گرفتند که می گفتی آرزوهایشان پایانی ندارد.یک روز ازپیربابا پرسیدم:«یک دخترجدای ازبخت سفید دیگر چه آرزویی می تواند داشته باشند؟

پیربابا گفت:«آنها آرزوهای بزرگ فراوان دارند.اما بزرگترین آرزوی همه آنها این است که یک روز بردنیا مسلط شوند واگر دستشان برسد ومقدورشان باشد کائنات راهم تسخیر کنند.»

من پرسیدم آنها چرابخواهند که به دنیا مسلط شوند؟

پیربابا گفت:«خیال می کنم به این خاطرکه مردها رابکشند.»

گفتم:«مگرحالا نمی کشند؟»

گفت:«می کشند.ریزریز می کشند.آنها دلشان می خواهد گردن همه مردها رابزنند.»

گفتم:«باتبرزین؟

گفت:«باهروسیله که قادرباشند.»

گفتم:«درآن صورت دلشان برای مردها تنگ می شود،نمی شود

پیربابا گفت:«گمان می کنم نفسی به راحتی می کشند وبعد دلتنگ می شوند.»من پرسیدم:«به ماکینه می ورزند درحالی که ماراعاشق خود می کنند؟»

پیربابا گفت:«کینه توزی پایان عاشقی است.»

ابربهار، باران زابود وزالزالک دشت شاهو سیراب می شد.درتابستان اما بلندای تپه وگرمای تابناک خورشید اوراتشنه می کرد یادختران آبادی خیال می کردند که اوتشنه است.بعدازظهر های یکشنبه آنها با مشکها وکوزه های خود از کوره راه دشت سرمی رسیدند وچاله پای درخت راازآب گوارای چشمه پرمی کردند وبه این ترتیب هرگز اوراتشنه نمی گذاشتند.باخود گفتم،دختران کدام آبادی برای این سه درخت آب می آورند؟چون هرچه نگاه کردم، آنجاچشمه یی نبود.پس چرا سبزه ها خیس بودند ورشته هایی که از شاخه های پائین تردرزمین فرو رفته بود،نمناک بودند؟ دلم گواهی می داد که باید آنجا چشمه یی باشد.گرچه به چشم نیاید من تشنه نبودم زیرا به تشنگی دیده بانی فکرمی کردم که تشنه تر بود وعهد کرده بودم که برای اویک کشکول آب خواهم برد. حالا این واحه سرسبز واین درختهای سه گانه،مرافریفته بودند.پیربابا هم آنجا برسکوی ورودی مناره پیشانی برتیغه ی تبرزین گذاشته وخوابیده بود.اگربر می خاست ومرانمی یافت چه احوالی می داشت؟ ازپله های مناره بالا می رفت وبرباروی برج مرامی جست وچون نمی دید فریاد برمی داشت.کوه صدای اورا پرتاب می کرد ومن می شنیدم وبه اوپاسخ می دادم. اما این که برای آن دیده بان تنها،آب نمی شود.اینجا باید آبی باشد.سراسیمه همه جارا گشتم.پای هربوته ولابه لای هرسنگ وصخره رابا سرانگشتانم کندم. نمناک بود.اما آب نبود.دریکی ازرشته های معلق پیچیدم وهمچون کودکی بهانه گیر پابه زمین کوبیدم،وفریاد کردم:«توازکجا آب می خوری؟»صدادرکوه پیچید:« آب می خوری،آب می خوری...»ناگهان زیر پایم حفره یی بازشد وفرو افتادم.دلم درجا ریشه کن شد.اما ریشه رارها نکردم.اطمینان داشتم به چاه آبی درافتاده ام.چاه نبود.غاری بزرگ باقندیل های فراوان بود.درحالی که برریشه معقل طناب گون می خزیدم ازستونی ازنورگذشتم که زیرپایم درته غاربرسطح زلال وشفاف آب می تابید.پیربابا حق داشت بگوید دردریای شورخدا رابا چشمان خود دیده است.ریشه های فراوان معلق ازسقف ودیواره غارآویزان بودندوتا اعماق آب فرو می رفتند.موجی آرام ازنور برسطح آب می لغزید وچین وشکن می خورد.

من درآب خنک فروشدم.صدای چک چک قطرات آب که ازسقف غار می چکید وحباب هایی می ساخت، تنهایی مرا می شکست.درحالی که تمامی تنم تاگردن،درآب فرورفته بود باشگفتی درغار خیره شدم .مثل بید می لرزیدم.کشکول پیربابا رااززیر آب بیرون کشیدم تااطمینان حاصل کنم که آن راازدست نداده ام. دیدم که ازآب لبریز است.بالا بروم وخود رابه مناره برسانم؟اماتلاء لوخیره کننده یی درانتهای غارباعث شد که یک آن درنگ کنم وبه کنجکاوی درآن بنگرم.کپه یی هفت رنگ ازنورکه مرامسحورخود کرد

گویی درجذبه ی جاذبه یی بودم که هرارادە یی راازمن سلب می کرد.هرچه بود، درآن کپه ی رنگ ـ نور بود.باخود گفتم،پیربابا گفته است، من بخت ـ یار کودکی هستم که باد امروز ازشندر کوه وزیده است. دربخت یاری من همین بس که تنها کودکی هستم که دراین غارافتاده است.پیربابا می خوابد ودیده بان به انتظار می ماند ومن بایک کشکول آب باز می گردم.

به فاصله یک دست ازریشه یی که خود رابه آن آویخته بودم. ریشه دیگری آویزان بود که از همان دریچه می آمد وازستونور می گذشت ودرآب فرو می شد.توانستم آن را ازآب بیرون بکشم وبه زنجیر کشکول گره بزنم.کشکول،

روی آب شناور ماند وشناکنان بسوی انتهای غار پیش رفتم.آب،زلال وصاف وسبز بود وهرچه پیشتر می رفتم وسعت بیشتری می یافت.ازپیچ وخم اول گذشتم.درسمت راست خود میدانگاه بزرگی دیدم که به هرسو راهی داشت وعمق آن پیدانبود ومعلوم نبود که راههابه کدام سمت می روند.آن جارادور زدم واز باریکه راهی به سوی انتهای غارپیش رفتم.قندیل های غریبی ازسقف غار آویزان بود که اشکال ورنگهای مختلف داشتند ودرپاره ای نقاط تاسطح آب پیش آمده بودند.بیشتر به بلور سنگ تراش خورده نمک شبیه بودند.سرما بیشتر وبیشتر می شد ومرا مر ترساند .تصمیم گرفتم ازهمان مسیرکه پیش رفته ام بازگردم.اما شوق دیدن آن کپه نور،مرا برآن داشت تاپیش تربروم. حالا دیگرقندیل ها وصخره ها بلوریخ بودند وسقف غاربلندای بیشتری داشت.شناکنان ازدالانی گذشتم وخود رابه یک صخره بلورین رساندم که ازدور ارغوانی بود زنی دریک پیراهن بلند ارغوانی بااندامی تراش خورده وموزون وگیسوان پرشکنج شرابی،درست دروسط آن صخره یخی ایستاده بود ودرانتهای غارراتماشا می کرد.اندامی استوار، شانه هایی ستبر وگردنی افراشته وپوستی روشن داشت. یک رباب برشانه ی چپ نهاده بود وانگشتان بلندش رابرسیم های آن می لغزاند.چشمان درشت آهویی اش زیر دوطاق ابرویش می درخشید .تبسمی برچهره داشت ویک ردیف مروارید غلتان به جان دندان،دردهان داشت.نگاهش ،پیش ازیخ بستن،می توانست همه یخهای غار راذوب کند.حریر بلند ارغوانی برگرد گردنش تابیده بود.از روی شانه اش گذشته بود وازپشت پاشنه ی برهنه اش درآب فرورفته بود.من آن رادورزدم ودنباله حریر ارغوان راکه درآب شناوربود،گرفتم. در دومچ پایش دوخلخال می درخشید.برهرانگشتش انگشتری بود وسینه ریزی ازیاقوت سبز، درشیار سینه اش می لغزیدودوگوشواره از زرناب ونگین سبزاز لاله گوشهایش آویزان بود.چشمهایش مثل دوتیله ازسنگ براق جهنم بود.دنباله حریر ارغوان دردست،برگرد صخره بلوریخ می چرخیدم ودل نمی کندم.درآن قامت قووار سودایی، وقاری موج می زد که جز زیبایی نبود.با خود اندیشیدم،اگراین زن باهمین هیات یک روز ازتاکستانهای بی پرچین مابگذرد وحریر ارغوانش رادرباد بگیرد،چه غوغایی دردشت شاهو خواهد افتاد؟ بی گمان خوشه های انگور، آبدارتر می شدند.دست ازدنباله حریر برداشتم وآنرا درآب رها کردم. درحالیکه قلبم بایاد بامهای مشکانه وبوی مَشک ومُشک به دیواره سینه می کوبید،ازآن گذشتم .سقف غار درنقطه، به شکلی وبه رنگی بود.پیشتر وپیشتر رفتم.حالا دیگر به جایی رسیدم که دیواره های یخی غاربه هم نزدیک می شدند وآب،یخ می بست .برتکه ای ازیخ خزیدم وسینه خیز پیش رفتم.دیگر امکان شنا کردن وجود نداشت ازروی یخ گذشتم وبه محوطه ای رسیدم که بیشتر ازهزاران زن درحالیکه برمخده های زربفت تکیه داده بودند،زیرپایم دربلور یکپارچه یخ می درخشیدند. کف غار زیر پای آنان فرشی گسترده بود که بزرگتر از یک میدان بازی بود وغوغای رنگ بر آن جاری بود. به نظر ، قالی برجسته یی می آمد که آن همه زن از تار و پودش بر آمده باشند. درست در وسط قالی، هفت زن که در هفت قندیل یخ بودند و پیدا بود که نوایی می رقصیده اند، در پوششی از هفت رنگ حریر با همان پیچ وتاب اندام، ایستاده بودند. دیوار غار پر از نقاب و سپر طلایی بود و دورتر، تختی از طلای ناب با سه پله به دیوار غار تکیه داده بود. بر آن مردی در زره و جوشن طلا و پای افرازی چرمین ، نشسته بود و بر سرش تا جی بود که آن کپه نور در آنجا می درخشید. یک گوی رخشان که چشم را خیره می کرد و از خود، نیزه های نور پرتاب می کرد. من بسیار کوشیدم صورتش را تماشا کنم، امّا هیچ نشانی از صورت آدمی در او نبود. در صورتی صاف که از پاهای آدمی بودند. در دو سوی تخت، خم هایی از جنس بلور، لبریز از طلا و جواهر بودند. ناگهان یک باز شکاری با چشمانی به درخشندگی چشمان جغد از فراز سر من گذشت وبر شانه ی شاه نشست. چنگالهایش را در یخ فرو برد. من از وحشت به خود لرزیدم و بی آنکه دلیلش را بفهمم از دخمه

یی که پشت سر شاه بود، گذشتم . دخمه یی تاریک و طویل که بعد از هر ده گام، دو راه جداگانه به چپ و راست می یافت و دوباره هر راه به راه دیگر می رفت. از کدام یک از راهها باید رفت و به کجا باید رسید؟ راهروهایی تگ وباریک ، مارپیچ و نمناک که به هزار توی غریبی شبیه بود. یک آن چشمان خود را بستم و در خیال خود گفتم، یکی از این راهها بی گمان به قلعه یزدگرد خواهد انجامید! از پنج راه تو در تو که هر راه به دو راه دیگر منتهی می شد، گذشتم. شاید در آن سوی این ظلمات به روشنایی برسم. نبود. از هر دالان یک تن بیشتر نمی توانست بگذرد وعجیب آنکه دالانها از خاک نرم بودند. اگر در این دالانهای بی انتها بمانم تا کی سرگردان خواهم بود؟ بروم برای پیربابا تعریف کنم و برای این که بتواند حرفهایم را باور کند، کشکول را از آب خالی می کنم. بیاورم و از این گوهرها پر کنم. شاید کشکول را ما برای همین با خود آورده ایم و همین جاست که آن کشکول می ارزد. به پیربابا خواهم گفت گنجهای واقعی خسروی را من یافتم. کرور کرور سکه طلا که پیش پای آن هم زن روی فرش پاشیده شده بود و کوزه های بزرگ بلورین که لبالب از سکه های درخشان بودند. این همان گنجی است که ما کودکانآبادی، پدر پدر، ویزانه های قلعه یزدگرد به دنبالش بوده ایم. پس از آن چوپان درّه یادگار، چیزی می دانست. « کوهی را از روی گوهی بردارید!» اما پیربابا گفته بود:« گنج واقعی در سینه آدمی است.» من عهد کرده بودم که برای آن دیده بان با روی برج یک کشکول آب بردارم، اما پیربابا گفته بود:« این کشکول از برای حمل آن بیضه است.» همه راهها به رویم، بسته بود. چشم ها را بستم، شاید راه بازگشت را بیابم. آنجا در آن ظلمات لحظه یی ماندم و به کله منازه یی اندیشیدم که آن دیده بان جوان بر باروی آن به انتظارمن نشسته بود . دلم می خواست بدانم این راههای تو در تو و پیچاپیچ، سرانجام به کجا می انجامند؟ این دریچه یخی تا کجا ادامه می یابد؟ اما پیربابا آنجا تنها بود و من بی آنکه به او گفته باشم، پا در راه نهاده بودم. بعد از کمی آرامش، از همان زاه که رفته بودم بازگشتم و بی آنکه به تخت طلا و مرد بی صورت و شاهین شکاری شانه اش نگاه کنم، از روی پیکر یخ بسته زنها، گذشتم و مثل ماهی در آب خزیدم. از کنار رن ریبای ارغوانی پوشِ چنگ در دست، گذشتم و به سوی ستون نور پیش رفتم. ریشه خود را محکم گرفتم و از آن بر شدم. از دهانه دریچه گذشتم و ریشه ای را که کشکول را به آن بسته بودم، بالا کشیدم بی آنکه قطره یی از آن بریزم. گره کشکول را گشودم و ریشه را در غارها کردم. شگفتا! در بازگشت سه درخت شاداب با طراوت را پژمرده یافتم. هنوز چشمانم به روشنایی ، عادت نکرده بود. شاید خیال وحشت آن پیچاپیچ ظلمانی است. گل ها، شگوفه ها، و برگها همه ریخته بودند و در برابر من، سه درخت عریان قرار داشت. پیش تر رفتم تا باور کنم و در پای هر درخت یک عَشَقه دیدم که هکچون لبلاب در آن پیچیده بود و همه شیره جان درخت را مکیده بود. عَشَقه ها، سرزنده و شاد و با طراوت بودند و گلهای شیپوری سرخ و سرخابی داشتند. درّه ما از این عشقه ها فراوان داشت که گاهی مثل قارچ از زمین سر می زدند و در درختان پر شکوفه می پیچیدند. مثل بته های زردی که در پای بوته های گوجه فرنگی سبز می شدند و آنها را می خشکاندند و ما هر چه می کندیم، بیشتر می شدند. جوبُرَّک هم آفت دیگری بود که به کمک بته های زرد می آمد و از دل خاک، ریشه را می برید، و می خورد و پیش می رفت بی آنکه خود نشان دهد. حشره یی زشت وبدهیبت با شاخکهای ارّه یی به رنگ سیاه و قهوه یی و اندامی سخت مثل ملخ. آفت در درّه ما فراوان بود. ملخ، سن، سرما، شته که بلای جان شلیل و هلو بود، گراز و شغال و کفتار، جادو جنبل و جوبرِک و سیل آگِرمَلوچْ که بعد از باد سهیل می آمد در تاکستانها می نشست و اگر یک آن غافل می شدیم، تاکستان را غارت می کرد و از هیچ مترسکی هم هراس نداشت. ما به ضرب طشت و دایره دف ودنبک آنها را می تاراندیم. گله های هولناکی که وقتی می آمدند، آسمان را سیاهی می پوشاند. امّا این عشقه ها، حکایت دیگر بودند.

سه درخت آن همه سبز و تناور و سه عشقه این همه نازک و موزی! پیربابا گفته بود:« عشق مثل عشَقَه است. در آدم می پیچید و می خشکاند.» من هر سه عشقه را با ریشه از پای هر سه درخت، کندم و ریشه ها را از ساقه جدا کردم . کشکول آب در دست ، واحه ی سر سبز را ترک گفتم. رد گام هایم را گرفتم و به سوی کله مناره پیش رفتم. پیربابا هنوز پیشانی بر تیغه ی تبرزین گذاشته بود و گیسوان بلندش در باد سحرگاهی موج بر می داشت. به آرامی از کنار او گذشتم و از پله ی مارپیچ برج، بالا رفتم. آفتاب همان جا بود که بود. دیده بان جوان ، نگاهی در من انداخت که تیره پُشتم را لرزاند. پیش پای او نشستم و همه آب کشکول را که حالا دیگر سبز نبود، به او خوراندم. او تا قطره آخر نوشید و همه اندامش در پوششی از یخ بلور قرار گرفت در حالیکه نگاه گرمش هنوز در نگاه من بود. چراغهای بغداد از دور کورسو می زدند و در پرتو نخستین روشنای گرگ و میش، رنگ می باختند. آرام برخاستم و از باروی برج به پائین خزیدم.

پاهایم می لرزید و آواهای غریبی همه جانم را می انباشت. از پله آخر گذشتم و بر سکوی مقابل پیربابا نشستم. پیربابا، بی آنکه سرش را بردارد، گفت:« بغداد را دیدی؟» گفتم:« آفتاب بر آمد پیربابا برویم!» پیربابا پیشانی از تیغه ی تبرزین برداشت، در من نگاه کرد و گفت:« تماشایی بود؟»

گفتم:« بود.»

گفت:« آن بالا خوفناک است. پیداست که ترسیده ای. تو هروقت می ترسی همه تنت خیس می شود. پیراهنت خیس خیس است.» پیر بابا ساده بود. خیال می کرد من همان کودک ناپخته ی نازار اویم. چه می دانست من آن بالا در آن باروی برج، چه ها دیده ام. فکر کرد شاید خوف کله مناره و بلندای هراسناک آن مرا آنچنان به وحشت انداخته است که تمامی تنم از عرق خیس شده است. نمی دانست به تعداد روز های سال، من با پشت خمیده از پله هایی بر شده ام که در هیچ کجا حتی یک پاگرد و یا هشتی برای نفس گرفتن نبود. حدس می زدم بگوید:« بر شدن پائین آمدن از این پله های تنگ تو را به این روز انداخته است.» امّا گفت:« صبح دیروز از این کله مناره بالا رفته ای و صبح امروز پائین آمده ای. یک شبانه روز تمام تو آن بالا داشتی بغداد را تماشا می کردی و با خود سخن می گفتی و صدایت در این کله های پوک می پیچید. گفتم شاید بخواهی تنها باشی ، شب بغداد را تماشا کنی، با جمجمه ها سخن بگویی و به سفره هایی بیاندیشی که بعدها خواهی داشت و شبی را بر کنگره این برج دیده بانی کنی. تو از این مار پیچ های تاریخی بسیار بالا خواهی رفت و شگفتی ها خواهی دید و با تو شانه به سری خواهد بود که به رعنایی از پلکانی بر خواهد شد و در هر پلکان صدای قلبش را خواهی شنید. از شش اشکوب خواهی گذشت و در اشکوب آخر غوغایی خواهی دید و به ذکر خفی خواهی پرداخت و در دل با خود سخن ها خواهی داشت. تو در اطاق موسیقار انعکاس جمجمه همه شانه به سر ها را خواهی شنید. بر ایوانی از مس گداخته، خواهی ایستاد و در میدان چوگانی نظر خواهی کرد و خواهی دید که سَرَت گوی چوگانی است. پس از آن ، بر کالسکه یی خواهی نشست، بارش مشک ختن، پونه و ریحان و بر شانه ات شانه به سر، شاهی خواهد کرد.»

پیربابا چه خیال ها در سر می پَروَرد؟ دل من در هوای مشکانه است و او وعده مشک ختن در یک میدان چوگان می دهد.

پیربابا که فکر مذا خوانده بود، گفت:« در شک افتاده ای؟» و بعد به کله مناره اشاره کرد و به گفته اش افزود:« این جمجمه ها که می بینی، همه گوی چوگان بوده اند.»

با خود گفتم، این پیربابا ها وقتی خیلی پیر می شوند خیال می کنند، چهل سال دیگر راهم می بینند. پیربابا که فکر مرا خوانده بود، گفت:« در شک افتاده ای؟» گفتم:« اما یک بار دیگر هم دلم می خواهد مشکانه را ببینم.» زهرخندی زد وگفت:« مشکانه؟» و بعد سرش را تکان داد و دوباره تکرار کرد. «مشکانه ! نه گل بابا ما به سلطانه می رویم.» گفتم:« پیربابا می خواهید مرا از مشکانه دورتر کنید.» گفت:« مشکانه در دل است. دلت جایی می لرزد، با کرشمه ی یک لیلی، یک مجنون در تو سر بر می کند. با سر در می غلتی. پیشانی ات ترک بر می دارد، از آن کرشمه می میری، هلاک و بیهوش می شوی زیرا هوشربایی در تو، آفت زده است. بر سرِ چشمه، می روی و پیچک عشق را در کوزه ی آبی جستجومی کنی. با خیال این کوزه ،بزرگ می شوی.کوزه ی آب،چشمه ی طشار، درّه ی دالاهوۀ دشت شاهو و کوچه های مه آلود مشکانه و سروهای بلند آن در خاطر تو می ماند. مثل آن چه از کودکی در پیربابابت رسوب کرده است، تو سواره بر اسب زمان از آن چه کودکی است، دور خواهی شد. جهان بر تو وسیع تر از آنچه اینجا می بینی، گسترده خواهد شد. یک چند، نمی دانم چندچند، بازیچه ی بازیگوشی جهان می شوی. در خلوت خود به جستجوی خود خواهی پرداخت. که بوده ای؟چگونه بوده ای؟وپس ازآن ازخود خواهی پرسید چه شده ای وچگونه شده ای؟ درآن خلوت مشتاق هنوز صدای سلسله ی زنجیر را که بر دست و پایت بوده است، خواهی شنید و خواهی پرسید، کی از آن رهایی خواهی یافت؟تایک شب ماه شب چهارده درکناررود خشکیده ای که دیگر رود نیست ،ازمشرق کویرطلوع کند وکسی آن را به تونشان دهد وپس ازآن نشان دب اکبر راازتو بگیرد وتوابتدا دب اصغر رابه اونشان دهی واورا ازنشاط این ظفر فریاد بردواردوسیلابی ازشرار عشق درآن رودخانه ی باستانی جاری کند.»

پیربابا یک بند مثل نی هفت بند، درنای تن می دمید وبرای من ازاین سخن ها می گفت.گفت:«این دشتی است.شوراست.شوریدگی وشیدایی است.آن جا درسه کنج صفه یی باستانی نشسته ای وماه شاهو درکنارت، دربرابرت،در یمین ویسارت،که بانوای یک نی که دشتی می نوازد، به طرب می افتد وباتو ازمرغ شاخسار طرب سخن می گوید.این دیگر اشکوب آخر عشق است.سه روز،تنها سه روز که ذهن وزبان وروح وجسم وجانت درروزه خواهد بود.می خواهی ونمی خواهی ودرشوکت شانه به سر،حیران می مانی؟»

درراه که می رفتیم من بسیار چیزها داشتم که به آن بیاندیشیم.پیربابا ی من، خیال انگیز،راه می سپرد وپیاپی سخن ها می گفت ومن حتی یک کلام ازسخنانش رانمی شنیدم.ازلرزش لبهایش که بسیار کم پیدا بود وازپریدن رگهای شقیقه اش،می دانستم که دارد سخن می گوید وبامن می گوید.اومرا در فلاخنی نهاده بود وبه دوردست های زمان پرتاب کرده بود.

من ازاوپرسیدم:«آیا اوهم آبشار عسلی است؟»پیربابا باخشم درمن نگریست وگفت:«عسل؟توآنجا خواهی سوخت ودم نخواهی زد.»

پیربابا مرد جهاندیده یی بود وهرچه می گفت ازسینه تابناکی برمی آمد که هرگز غباری برآن نبود وبه گفته افزود:«به زودی به چشمه ساری خواهیم رسید که هفت چشمه ازآن خواهند جوشید وازلابه لای سنگها وصخره ها

جاری خواهند بود.این پاک ترین چشمه یی است که دراین دیار خواهی یافت وتودر هرهفت چشمه،هفت بار سینه راخواهی شست.بی آنکه قطره یی ازآن بیاشامی.توبه شطی جلیل خواهی رسید ودرشط کلامش شنا خواهی کردو ازشهد چشمانش خواهی نوشید.

آفتاب به قدر یک نیزه بالا آمده بودکه مااز سرازیری دره ای گذشتیم وبه طاق آسمان چشبید زمانی ه به چشمه سار رسیدیم.طوطی وتیهو وطاووس، قمری وسهره وقناری،درنا ودرّاج وحواصیل. فنچ ومرغ مینا،بلبل وتذرو وشاهی.غوغای رنگ ونوروکرشمه وچهچهه ومن ازلابه لای مرغهای عشق گذشتیم وبه چشمه ساری رسیدم که پیربابا درآن سوی رود، نشانش رابه انگشت اشاره گفته بود.همانجا درزیر شرشر چشمه ی نخست ایستادم وسینه راسپرکردم.آب،زلال،الماس گون ومعطر ازعطر پونه کوهی وشبدر وحشی بود. سینه راشستم.چشمه دوم، چشمه سوم وسرانجام چشمه هفتم ودرزیر هرچشمه هفتاد بار«ماه شب چهاردهم»راتکرار کردم.پیربابا گفته بود که بگویم.درچشمه هفتم بود که سینه ام صیقلی شد ودیگر نه صدای آب رامی شنیدم ونه کوبش تگرگ آسای قطرات آن رابرسینه ام حس می کردم.فواره ی سرنگون ،مرواریدی بود که برسنگ یشم سینه ام می کوبید وفرو می ریخت ودرجویبار،جاری می شد.چشمه ازصخره صیقل خورده ی سبزی جاری بود که یکپارچه زمرد بود.

پیربابا قفس شانه به سر رابه شاخه ی اناری آویخت وگفت:«اودیگر اینجا بماند!»وبی آنکه درنگ کند،درقفس راکه ازترکه ی اناربافته بود،گشود.

دستی به کاکل شانه به سرکشید .دربرابر اوایستاد وپرسید:«دیگر چه خبر؟» تا پیربابا بیاید وبرسر چشمه یی برود، شانه به سر جستی زد ویک آن ازقفس بیرون آمد وانارسرخی راکه دانه هایش ازپس پوست پیدا بود،درچنگ گرفت ودوباره به درون قفس رفت ودرجای خود نشست.من برسنگی نشستم و

همه ی تیغ آفتاب رادرتنم جادادم.چشم ها رابستم وسربرزانو نها دم وبه هفت هفتاد باراه شب چهاردهم اندیشیدم.درتنم جزگرمای دلنشین آفتاب ودرسرم جزماه شب چهاردهم نبود.

پیربابا برسر چشمه یی رفته بود تا به ذکر بپردازد.ردایش رادر لابه لای سپیدار های کهنسال گسترده بود وداشت زیر لب،زمزمه می کرد.مرغهای دم دراز با منقارهای سرخ آوازمی خواندند وصدای جوشش آب چشمه ها درجانم طرب می ریخت.پیربابا درهمان حال که زیرلب زمزمه می کرد، باگوشه چشم زمین رامی پائید.گویی درپی چیز یست.من آوازی شنیدم.صوتی ملکوتی ،زنگدار،پرطنین وخوش آهنگ بود.ازپیربابا گذشتم ودرجستجوی آن صدای پرشوکت، همه ی جنگل وحشی راازنظر گذراندم.ازلابه لای قامت افراشته چنارها وسپیدارها گذشتم ودرارتفاع آنها نگاهم رابه سوی شاخسار های بلند که فیروزه ی آسمان راازنظر پنهان می کردند،گرداندم.نیزه ها وتیغه های نورخورشید ازروزن شاخه ها وبرگها، نرم وگرم وآرام، سایه روشن های خیال انگیز ی می ساختند.صدای ملکوتی ازجانب درخت انار بود که درکنار رود رسته بود وانارهای سرخ فراوان داشت.قفس شانه به سرتکان خورد ومن دیدم که آوازاوست. بی آنکه تردیدی بخود راه دهم ازروی تخته سنگ برخاستم،وبه سوی قفس شانه به سر رفتم .

پیربابا می گفت:

«بیست ویکروز ازمرداد یک تابستان گرم گذشته بود ومن درگندم زار دیم دامنه سرانه،داس دردست درکار درو بودم که ناگهان چشمم به لانه یی درلابه لای ساقه های گندم، افتاد که یک تخم درآن ترک برمی داشت ودیدم شانه به سری ازآن بیرون آمد.همین پپو سلیمانی که تومی بینی.پپو سلیمانی؛این آوازی بود که ماهمیشه به هنگام رقص چوپی می شنیدیم که باساز ودهل می زدند ومی خواندیم زمانی که درکوچه باغها درمیان کشتزارها وتاکستانها تنها بودیم.نام دیگرش مرغ سلیمان بود .پدربزرگ می گفت:«سلیمان نبی با او سخن می گفته است.» ومن به حال سلیمان نبی غبطه ی خوردم.وقتی پیربابا غصه دارشدن مرادانست وفهمید که گریه در دل انداخته ام، گفت:«گل بابا تونباید غصه دار شوی ونباید به حال سلیمان نبی غبطه بخوری!اوپیغامبربود.»

من پرسیدم:«مگر نه اینکه انسان بود؟» پیربابا گفت:« هرانسانی به آن مقام ومرتبه که اورسید ، نمی رسد.» من درچشم پیربابا خیره شدم وگفتم:«من مقام ومرتبه نمی شناسم. باید بااین شانه به سرسخن بگویم وهرچه می خواهم بگویم واوباید زبان مرابفهمد وبامن بازبان من حرف بزند.»

پیربابا درحالی که نمی توانست ازشرار چشمان من بگریزد وشوق نگاهش راازمن پنهان کند، گفت:

«بگو آن سه شبانه روز که درآغوش من بودی،به سیاحت کجارفتی؟ تراکجا بردند؟ به توجه ها نشان دادند؟ »پیربابا ساده وخیال انگیز بود وخیال می کرد که پرسش های من پایانی خواهندداشت وازمن پاسخ می خواست. من گفتم:« پیربابا توفقط می توانی بگویی من چگونه می توانم بااین پپوحرف بزنم.»

دیدم که برافروخته شد، چون شقیقه هایش بیرون پرید ودرپیشانی اش گره افتاد.گفت:

«من از کجا بدانم توچگونه بااوحرف خواهی زد؟»

من گفتم:

«پیربابا نمی خواهد ازمن پنهان کنی.من اشارات ترابا همه مرغان وهمه وحوش دیده ام.نگویی نمی داند!

گفت:«تااین شانه به سر دراین جامعه است، محال است.مگر درجامه اسنان بیاید.»

«کی پیربابا؟کی؟»

«می آید ،می آید تاچهل سال بعد، شاید.»

نگاهش رابه دوردست ها دوخت.درامتداد نگاهش سیرکردم.دیدم زمان را ورق به ورق،ورق می زند.من قلبم پرپر می زد تا اوبه من گفت آید:گفت:«چهل سال دیگر.»

وبه گفته افزود:«آن زمان استخوانهای من هم خاک شده اند.توپیربابا رادر کناربدر تمام ماه بخاطرخواهی آورد.»آن روز تابستان که این قصه درمیان افتاد مادرگندم زار نشسته بودیم وبه تاکستانهای پیش رو خیره بودیم. دیدم که پیربابا رنگ مس گرفت.گداخت وازپیشانی ،صورت وگردنش شبنم سر ریز کرد.

من دربرابر قفس شانه به سرباقلبی همچون کوره حداد ایستاده بودم وبه چشمان اشکریز اوخیره بودم که گفتی پایانی نداشت.ازقفس درآمد برگرد سرمن چرخی زد وبال زنان درحالیکه کاکلش درباد بود، درقعر جنگل آنجا که بید ها وانجیر بین ها درهم تنیده بودند،ازنظر نهان شد.من دست درسینه بردم واناری راکه آن غزال قافله سالارخیال انگیز درانتهای دشت خاکستر به سوی من پرتاب کرد، درمشت گرفتم ودرون قفس شانه به سر جادادم ودرآن رابستم.انار سرخ درخیمه یی ازترکه ی انار برشاخه ی انار.

باخودگفتم:«امروز چه روزی است؟ اگر پریروز که ماآبادی راترک گفتیم چهار شنبه روزی بوده باشد که بوده است ومن پنجشنبه یی رافارغ ازقاعده زمان دررفت وبرگشت به آن غار غریب طی کرده باشم، امروز باید جمعه روزی باشد واگرچهل سال بعد من پیوسلیمانی رادرجامه انسان ببینم.اناری برایش فشرده خواهم کرد وبه اوخواهم داد تا بنوشد ونشان مرابیابد.بی گمان آن روز هم، جمعه روزی خواهد بود ودیدارما درفصل سرخ انار خواهدبود.»

بااین خیال بود که توانستم قدری ازغربت خودم رادرفراغ شانه به سر، بکاهم. ازکجابدانم آن زن این شانه به سرنبوده است وآنکه چهل سال بعد انارفشرده راازمن خواهد ستاند آن غزال قافله سالارخیال انگیز نیست؟ پیربابای خیال انگیز! این ذهن رابه کجاها می کشانی؟ این پرده ها چیست که دربرابر من می گشایی؟

سایه سنگین ابرغمگینی تمام سینه ام راپوشاند.به سوی پیربابا نظرکردم. قامت افراشته اش خم وراست می شد.خواستم فریادبزنم:«پیربابا توخدا را یک بار دردریا دیدی ومن هرآن، می بینم.» دیدم برهم زدن خلوت اوباخدا به گناهان کرده وناکرده ام، خواهد افزود. پس تا اوباخدا مشغول است، من ردّ شانه به سر رابگیرم ،بروم وببینم برسرنشانه ی خداچه آمد؟

تاانتهای جنگل راهی نبود.ازحاشیهی رود وگاه از روی صخره های خیس صیقلی جست وخیزکنان پیش می رفتم.به بید زار های تنگه رسیدم واز سایه سار آنها گذشتم. آن سوی تنگه عمیق تر، ازدرخت انبوه ترمی شد. صدای سکوت می آمد.آرام آرام ازروی صخره ها پیش رفتم وفضایی خیال انگیز چون بهشت دیدم .ازصخره ی آخر که سربرکردم کاکل شانه به سررادیدم که برصخره صیقل خورده سبزی نشسته بود وگرداگردش هزاران پرنده، اینجا وآنجا بر روی زمین،برشاخسار درختان وبردیواره کوهها نشسته بودند وبه آوای اوگوش می کردند.قلبم یک آن ازتپش بازایستاد وسرم را دزدیدم .مبادا بوی غیر راحس کنند ودنیای زیبایشان درهم بشکند.به صخره تکیه دادم.چشم ها رابستم تااز دوران سرم جلو گیری کنم.نه ازبی خوابی که از مدهشی بی هوش شدم وزمانی ازبیهوشی جستم که موج سنگین پرنده ها به جنبش در آمد. سربر کردم و دیدم که شانه به سر در پیش و هزاران پرنده در پی او به پرواز در آمدند و مثل طوفان در آسمان جنگل می وزند و پیش می روند. من رفتم آنها را تماشا می کردم و دل از پروازشان نمی کندم. بر صخره نشستم، به آن تکیه دادم و با خود گفتم:« اینجا دیگر جای گریستن است.»

ناگهان صدای پیربابا را شنیدم که می گفت:« یک ساعت است ترا صدا می زنم. آفتاب در حال غروب است و تو چشماهایت سرخ اند.»

ردای پیربابا در آب بود. خودم را به او رساندم و در آغوش او جا گرفتم و او در حالی که سرم را بر سینه اش گرفته بود و با دستهایش موهایم را نوازش می کرد گفت:« رفتند؟»

من به هق هق افتادم. او روزی خواهد آمد و از تو در شبی پر شوکت که هرگز مثل آن را نداشته ای نشان دب اکبر را خواهد گرفت. صدایش زنگدار، پرطنین و پر آهنگ خواهد بود و دهانش پر از قناری خواهد شد و در دو چشم آهویی اش دو غزال دو فریاد خواهند کشید و تو خواهی دید که دو یوسف از چاه چشمانش دو سرود سر خواهند داد.»

پرسشی را که در سرم سنگینی می کرد به خاطر آوردم و همان جا چشم در چشم پیربابا دوختم. هنوز صدای خیل پرندگان که از تنگه می گذشتند. می آمد و من دلم در هوای شانه به سری که حالا دیگر در قفس ما نبود می تپید.

« پیربابا درست وسط رود، بر همان تخته سنگی که ما ایستاده بودیم ، نشست و در چشمان من خیره شده و مثل اینکه بخواهد مرا دلدلری دهد با نگاه مهربانش تا عمق جانم نظر کرد و کف دستش را محکم بر صخره صیقلی کوبید. شتک آب بر سیمایش نشست و در حالیکه با اشاره دست ، سمت پرواز شانه به سر را نشان می داد. خواند:

ازجمادی مُرد و او نامی شده است

وزنما مرد و به حیوان سرزده است

مرده از حیوانی وآدم شده است

پس چه ترسد؟ کی زمردن کم شده است

جمله ی دیگر بمیرد از بشر

تا بر آرد از ملائک بال وپر

و سپس در حالیکه شانه های مرا با دو دست گرفته بود و تکان می داد ، گفت:« پس بگذار یکی از آخرین حرفهایم را هم با تو بگویم. هر وجودی باید گردش خود را از جماد و نبات و حیوان و بشر و بالاتر از آن طی کند تا به کمال برسد. گل بابا کمتر کودن باش. کودکی دیگر کافیست. سیب را در خاطر آور. خوشه ی انگور و قافله ی انار. تو به جای آن شانه به سر در آن قفس ، یک انار سرخ داری. گل بابا در جام خود نگاه کن و پرواز آن شانه به سر را که من کمتر از تو او را دوست نداشتم، ببین و بگذار پرواز کند. سیاحت کند وبیاید.»

من سرم را بر شانه ی نمناک پیربابا گذاشتم و های های گریستم. حالا می توانستم میان آن گل که تَذَروْها برایش آواز می خواندند، اناری که بانوی قافله سالار به سوی من پرتاب کرد، شانه به سر و آنکه چهل سال بعد طبق عهد پیربابا در کنار رود باستانی خشکیده یی با دهانی پر از قناری می آمد که با من سخن بگوید و نشان دب اکبر را از من بجوید، رابطه یی بیابم و این گردش ازلی را در چشمان آهویی اش که پیربابا وعده کرده بود، سیاحت کنم. در دلم ریش افتاد. چرا پیربابا گفت:« بگذار یکی از آخرین حرفهایم را با تو بگویم؟» و ریش تر شد و قتی دانستم آن قامت انسانی بار دیگر به پرواز در خواهد آمد تا از ملائک سر برآرد . آیا در عالم ملائک هم می توان در جستجوی جفتی بود؟ یاد سخن پیربابا افتادم که « دنیا پر از جفت کشته است» و به این فکر در غلتیدم که چه جفت ها می توانسته اند با هم یکی شوند، اما هر یک طاق، در گوشه یی از جهان افتاده اند و هرگز روی هم را ندیده اند. بی آنکه بدانند یکی آن دیگری را دوست می داشته است.

پیربابا در حالی که موهای مرا نوازش می کرد، گفت:« این باید تو را خوشحال کند . کیست که به این مقام برسد، از قالب انسانی بگریزد و بال وپر در میان ملائک بگشاید؟ برویم گل بابا ، برویم. وقت تنگ است.

وقت تنگ بود یا آنجا که ما ایستاده بودیم چنان بود. در انتهای جنگل آنجا که کوهها ئ درختها به هم نزدیک می شوند. وقت بیشتر از دشت و پیشتر از آن تنگ می شود. غروب کاذب آنجاست. پیربابا این را خوب می دانست، اما می خواست مرا از خفقان سینه رها کند و به مکان بازتری بکشاند. او می دانست که من همیشه بلندا را دوست تر می داشتم. چون نگریستن دشت را از بالا می خواستم. یکبار به او گفته بودم در وقت مردن ای کاش بر قله بمیرم. دالاهو، شاهو، شندرکوه، و یا هر قله ی دیگری. آنجا چشم انداز انسان وسیع تر است و یک جهان حریر پیش پای آدمی است که در آن رودی فیروزه یی می خزد و پیش می رود. تا به دریا بپیوندد.

دیگر نه می خواستم حرفی بشنوم و نه سخنی بگویم. چون در سرم جز ماه شب چهارده نبود.

به ماه خیره شدم.همان دقایقی پیش پیربابا با دو انگشت خود آن را برداشت و همچون یک پولک طلایی در دهان من گذاشت. ماه، برآمده بود. یک نیزه بر فراز سر پیربابا.

« برویم!» پیربابا گفت :« نغمه های پیشین دیگر کافیست. پرده هایی پیش روی ماست و اسراری که تو باید بدانی، ببینی، بخوانی و به من بگویی!»

رفتیم دیگر باد نمی وزید. جنبنده یی نمی جنبید و سیروان که نا دقایقی پیش در خروش بود، آرام و روان می رفت.

پنجه در پنجه من افکنده بود و آرام گام بر می داشت. می دیدم که پاهایش خسته اند. ما تمام طول روز را از درّه ها، چشمه ها و کوهها گذشته بودیم. صلات ظهر بود که من سینه ام را در هفت چشمه شستم . پرواز پیوسلیمانی را دیدم و انار سرخ را درون قفس گذاشتم. حمل کشکول از آن لحظه که تخم مرغ زمردین را در آن جا دادم، در عهده من بود . پیربابا گفته بود، مثل جانم از آن نگهداری می کنم. من چه می دانستم جان چیست؟ پرسیده بودم بابو جان جان چیست؟ گفته بود:« امروز می بینی و فردا دیگر نمی بینی.» با خود گفتم:« این پیربابای من خیال می کند با یک حکیم

در برابر است. قدری رحیم باش پیربابا و بگو که جان چیست؟» « جان در آن بیضه است.» من پرسیدم « در آن انار نیست؟» پیربابا هیچ نگفت. در سر انگشتانش همان گرمای تخم مرغ شگفت را احساس کردم که تا پیش از آن هرگز آن چنان نبود. با خود گفتم این گرمای انگشتان، بیگمان از گرمای ماه بود که او در میان دو انگشت خود گرفت و در دهان من گذاشت.

پرسید:« انگشتانت می سوزند؟»

« نه، اما گرم اند.»

« تشنه ای؟»

« بودم. پیش از آن که ماه بالا بیاید تشنه بودم.»

« می توانی بگویی بنات النعش کجا هستند؟»

« هفت برادران را می گوئید؟»

« کجا هستند؟»

« هفت برادران بزرگ درست بالای سَرِ ما هستند. در سمت شمال.»

« نه، نه ، هفت برادران کوچک را می گویم.»

« آنها دورترند و یک کپه اند. آن جا به طاق آسمان چسبیده اند. نگاه کنید. دورند. روشنای ماه نمی گذارد آنها را بهتر ببینند. دستتان را سایبان کنید. چه دور رفته اند!»

« ترسیده اند.»

« ترسیده اند؟»

« گل بابا این عقرب که بر سینه آسمان است، آنها را ترسانده است. تو از عقرب نمی ترسی؟»

« ما دم عقرب را به گره بند می اندازیم و آنها را بازی می دهیم و بعد به مایر یهودی می فروشیم. می گوید زهرا او دواست.»

پیربابا در حالی که عقرب آسمان را تماشا می کرد . سرش را تکان داد و گفت:« هراسناک است .» من پرسیدم :« عقرب آسمان را می گوئید؟ او که هراسی ندارد.» پیربابا گفت:« در جوانی در گندم زار دیم درو می کردیم. وقت ناهار و کمی خفتن بود. زیر سایه ی یک زالزالک ، دراز کشیدیم. هنوز چشمهایم گرم نشده بود که فریاد برادرم

بلند شد. عقرب جرّاری همه زهر خود را در دست او خالی کرد. تا به خود بیائیم پنجه اش ورم کرد وسیاه شد . داس را برداشت و دست چپ را از ساعد انداخت و ساعد را در اجاق آتش فرو کرد. من عقرب را در آتش انداختم و از پشیمانی سوختم. گفتم شاید م.مور حق بود. از آن روز دیگر هیچ موجودی را کباب نکردم. هشتاد سال است خود را به قلب آتش می زنم تا آتش می زنم تا آتش دوزخ را بر خود سبک کنم. بعد ها دانستم برادرم با همان دست، زلف بافته نامحرمی را از قفا نوازش کرده بود. وقتی بر سرچشمه می رفتند، پدرم وقتی فهمید ، گفت:« حلالش کنید!» به خواستگاری دختر رفت و او را خواست. دختر گفت:« دستی که به خاطر من از ساعد رفته است، من نازبالش خود می کنم.»

من این داستان را تا آن شب از پیربابانشنیده بودم. هزار سؤال در ذهنم نقش بست که تنها یکی از آنها بر زبانم جاری شد .

« پیربابا بگوئید از نیش عقرب خطرناک نر هم چیزی هست؟»

« پیربابا بی آنکه تأمل کند گفت:« دروغ. دروغ. دروغ. که دروغ تبار تو را به تباهی می کشد. دود! مبادا گرد دود بگردی. مبادا مستی تن را در می خانه اِستر یا هر می خانه دیگر به جویی ، مبادا قاپ، در قاپخانه ی نجم الدین یا هر قاپخانه ی دیگر بریزی. مبادا نان بر سفره کسی نخواهی. مبادا در دوستی ریا کنی. مبادا خود نباشی. مبادا در مکر ابلیس در غلتی.»

« ابلیس؟»

« در هر زن فرشته یی هست و ابلیسی که مداوم در جنگند. گاهی فرشته غالب، گاهی ابلیس مغلوب. امان از غلبه ابلیس. گاهی این ابلیس اغواگر در بعضی زنان مدام در خواب است. چون اسیر فرشته آنهاست و گاهی پیچ و تاب می خورد، خمیازه می کشد و راه به جایی نمی برد. مغلوب جلال زن است.

در بعضی اما این ابلیس ، نیم خواب و نیم بیدار است. وسوسه و اغوا از جنبش ابلیس آغاز می شود و به سوی حیا، نیزه پرتاب می کند تا آن را از پای بیندازد. زن باید خیلی مرد باشد که نیمه نیم بیدار ابلیس تن خود را تنبیه کند. جنگ نابرابریست و بیچاره زن که تاب نمی آورد و در کمند او اسیر می شود. چه خیانت های خونین که اینها نمی ورزند. چه شوهران که اینها در خون نمی نشانند و چه آبادی ها که ویران نمی کنند. امان از مکر گروهی که ابلیس در آنان مثل افعی ایستاده است و به هر جا زهر می پاشد و همه ی آشوب جهان در سر آنهاست.»

« پیربابا! با نگاه هم تیر می اندازند؟!»

« با هر تیر که بزنند، یک ایمان به تالان می برند.»

« پیربابا یک تیر که ایمان آدم به تالان نمی رود!»

« تا آن تیر کجا را نشانه بگیرد و ناوک آن چقدر آغشته به زهر عشق باشد.» « می خواهید بگوئید زهر عشق، مرا از بام انداخت؟»

« عشق، کسی را از بام نمی اندازد.به بام بر می کشد . برویم! باید پائین برویم. آنجا در میان کوهسار حصاریست که از چهارجانب بسته است. از شکاف دو صخره می گذریم و داخل می شویم. گیوه هایت را بیرون حصار در کنار گیوه های من بگذار. پاهایت برهنه باشد.»

از آسمان تنها به اندازه یک قالیچه پیدا بود که تار وپودش را از خامه ی نیلی بافته باشند و دستان زیبای دخترکانی کال و نارس بر آن دامن دامن ستاره پاشیده باشند. همهاز ابریشم . پیربابا رشته یی از ابریشم سفید تافته بر کمر من بست و دستاری که زلفهایم را بپوشاند، بر سرم بست و گفت :

« حالا آرام به دو زانو بنشین. و پیشانی بر این تخته سنگ سیاه بگذار . جای دو پنجه را که بر آن نقش شده بود ببوس وخود رامتبرک کن .اینجا دریک سفر نه جسمانی کسی نماز خوانده است که ازلی وابدی است وجسم خاکی اش درمکانی به جهان آمد که دیگر هرگز کسی آنجا ازمادرنخواهد زاد وتاپایان کارجهان هفتاد ودوملت برگرد زادگاه اوطواف خواهند کرد ودردایره یی بی پایان موج خواهند زد.عنقای عقل دربرابرعظمت وشوکت نامنش پرخواهد ریخت وهرچه زمان بگذرد، زلال تر وبه مانزدیکتر خواهدشد، درحالی که حتی پیشینیان اورنگ خواهند باخت، تارخواهند شد وازمادور خواهند بود.حالا سربردار وبالای سرت رانگاه کن.این کهکشان، غبارآلود ازسمّ است اوست. سواره از ساجِ نار برآمد، ازآسمان بگذشت ودرمکانی لامکان ،بنشست تانقطه پرگا ردیگری باشد وبیابست ساجناری رابایاران خاص الخاصش درشریعت تکرار کند. تو هرگاه بربال خیال برشوی وازاین شاهراه آسمانی بگذری به آن مکان لامکان خواهی رسید.آنجا که اوظاهر شد وجسم انسانی یافت.اینها سرّ مگوست .درسینه نگه دارا!چون حرفهایت راباور نمی دارند،به چوبی ازخود می تارانند وسرت رابر سر دار می کنند زیرا که عقل خام رابه داوری می خوانند.»

سنگ یشم نبود، زیرا که ازیشم یشمی تربود.من جای پنجه ها رابوسیدم وپیشانی برسنگ صیقلی گذاشتم وپس ازآن درکهکشان راه مکه خیره شدم وگم شدم وبه مردی اندیشیدم که سواره براسب ازچشمه خورشید برآمد ودراین شاهراه به تاخت درآمد.

پیربابا گفت:« اما درزیر این تخته سنگ که من نشسته ام.امانتی درون یک مجری آبنوس برای توست .روزگارش که فرارسید می آیی وآن رابرمی داری.یک هزار پیشه ی قدیمی که دردریا ازیک هند وخریدم .وکلید آن به کوک تنها تنبورآویزان است . حالا برخیز !آرام برو وآ› تنبور راازشکاف آن صخره بردار!»

«نمی شود امانتی راحالا بردارم؟»

«گل بابا برو وتنبور رابردار!»

دستم بوی توت گرفت. کاسه ی توت تنبور رابوسیدم .برچشم نهادم وبه پیربابا دادم وبه دوزانو دربرابرش نشستم. بانرمه ی سر انگشتانش نرم وآرام،سیم ها رانوازش کرد ودرمقام شیخ امیری نواخت.شیخ امیری، مقام آرامی است که پیش درآمدی به مقام های شورانگیز دیگرتنبور است ودر انسان تمرکزی ایجاد می کند تا خود رابرای ورود به یک حالت روحانی وغیر زمینی آماده کند. همه ذکر های جلی با این مقام آغاز می شوند. در درّه ی چشمه ی هفت تنان، پیربابا باهمین طرز،آغاز می کرد. من آرام آرام ،حضور قلب یافتم وپیربابا می کوشید مراازهرآن چه درسرم ریخته بود،جداکند.ذهنم رابشوید وازنگرانی نگاههایم بکاهد.من مضطرب بودم ودلشوره یی همه جانم راسرشار کرده بود.پیربابا این راخوب می توانست بفهمد.ازطرز نگاهش می فهمیدم مرا ازآنچه هستم عریان تر، شفاف تر وزلال تر می بیند. درهمان حال که سربند انگشتان رابه نرمی برسیم های تنبور می نواخت، درچشمان من خیره بود وهرآن، تمام پیچ وخم ذهن مرامی خواند وباهر نگاهش مرا ازآنچه می اندیشیدم،رهایی می داد.نگاههایش گاهی مهربان،دلسوز،غمگین ، بغض آلود،خشمگین،مضطر وگاهی پرطرب بود. فرصت هیچ جستجو،گفتگو وپرسشی برای من باقی نمی گذاشت. باافسون پنجه اش وباسحر نگاهش مرااز هرآنچه بار،درسروسینه داشتم،سبک بار کرد. حس کردم طرزی درمن می نگرد که همه ی اندام شیشه ایم را جزء به جزء ورگ به رگ می بیند. چنین پبدا بود که اندام مرا درذهن خود ازیک شیشه شفاف هفت رنگ،ساخته است.زیرا احساس کردم که قلبم به یک دیواره شیشه یی می خورد.اوجریان خون رادررگها ومویرگهایم می دید.می توانستم این رابفهمم وبا این جریان سیال تاقلبم پیش می رفت ونگاهش درمغزم ماندگا ر می شد. درنگاه من، پیربابا رنگ باخت ودرزیر پوست پیشانی وسپس گونه هایش یک موج سبز جریان یافت.دیدم انگشتانش سبز شدند وپیکرش درنظرم به زمرد سبز یکپارچه ی تراش خورده یی تبدیل شد وبه جار قلبش، یک پرطاووس دیدم که نرم وسبک می تپید، وبه دیواره سینه اش می خورد . ناگهان پنجه اش سرعت گرفت ومن ازخود بی خود شدم وبی آنکه اراده یی داشته باشم،سرم تابید ن گرفت وخود رادر دریایی ازآتش دیدم. ضرب آهنگ تنبور پیر بابا بگونه یی بود که احساس کردم، مرا براسب برهنه بالداری نشانده است که ازدریای آتش برآمد، شیهه ای کشید ومرا اززمین برکند وباخود به آسمان برد.به پیشواز موجی ازشمیم خوش مَشک ومُشک ک ازقله ی شاهو برمی آمد. اسب اوج گرفته بود ومن دریال بلندش چنگ زده بودم وپیربابا رادر قعر چاه تابناکی می دیدم. طیف مواج هفت رنگی ازسیم هایی که حالا دیگر از جنس نور بودند، برمی خاست واودر قفسی گنبدی ازتیراژه ها،محصور بود. قفسی درست شبیه همان قفس، که باترکه ی انار برای شانه به سر، بافته بود.آنجا آتش گردانی دیدم که ذراتی ازنور ورنگ می پراکند وخود رادر مرکز آتش گردان دیدم. پلکها رابستم.سرم تاب گرفت . درجای خود، پرکاکل یک شانه به سر دیدم که برمدار آتش گردان می چرخید.

پیر بابا آن چنان«علی»راصدا کرد که شندر کوه وشاهو لرزیدند ودرزیر پوست سراسر اندامم هزاران سوزن سرزد. یال اسب را رها کردم وسبک چون پرکاه در هوا غلتیدم.پیربابا یک نفس «علی،علی» می گفت.صدایش درکوه می پیچید به شندر کوه می خورد وبه شاهو بازمی گشت.صخره های عظیم بازتاب صدای اورا، مثل صدای پتک آهنگران که بانظم خاصی بریک تکه آهن سرخ می کوبند، به یکدیگر باز پس می دادند. من بااوهم آهنگ وهم نفس شدم. همچون دوسوار کار که هشت نعلِ نو، برسُمّ اسبانشان کوبیده باشند،از نعلبندان بازگردند وبرسنگ وصخره چهارنعل بتازند.

«علی،علی، علی،علی،علی...».

پیربابا،صخره ها ومن هم آوازی می کردیم. پیر بابا تنبور می زد ومن دو دستم را برسنگ یشمی، ستون کرده بودم وسر وگردن رامثل فلاخن می تاباندم. ناگهان پیشانی رابه سنگ کوبیدم وچشم گشودم. پیربابا مثل گل آتش بلوط، سرخ سرخ بود.دیدم که به جای دودست ،برسنگ یشم،دوتکه آهن گداخته ستون کرده ام.ساعتی بعد پیربابا چنگ درگیسوان من فرو برده بود وپیشانی ام راکه ازشبنم تن خیس بود، برتخته سنگ نهاده بود و«خموش ،خموش» می گفت.

نسیم خنکی وزید وحس کردم که پیربابا آهن گداخته رادرحوض یخ فرو برده است.حالتی میان غش وبیهوشی داشتم.حالی میان بودن ونبودن. برآسمان پریدن ودرزمین خزیدن.خوش وناخوش بودن.شنیدنوناشنیدن. دیدن ونادیدن. رنج سرمستی کشیدن وحظّ رنج بردن.درخواب وبیداری بودن.زیبادیدن وزیبایی دیدن. شجاع شدن ولب به سخن طویل گشودن وشیفته سخن طویل خود شدن وسکوت زیبای دیگری دیدن. تن رابه فراموشی سپردن ودرقلعه خاموشی شدن. وپنجه برصخره ای سائیدن.دیدن وگفتن وگفتن.

«پیربابا اینجا براین پرده دستار چهل تکه یی ازحریر سبز،سرخ ، زرد ، بنفش، فیروزه وآبی می بینم.سرشار ازاکلیل وارغوان. اینجا شقایق زار یست وآنجا گندم زار است ودورتردرپیچ وخم دشت، موجی ازفیروزه وزبرجد جاریست وبرکناره آن بابونه وپونه، غوغا می کند.چه کرشمه یی دارد.کبود می خرامد. باناز یک عروس،برپشته یی ازیاقوت کبود،برباره روان ،می رود.آن سوی رود، باغهای انبوه فراوانی هست.سراسر انجیر ودورتر انارسانی، باانارهای درشت سرخ، پرده درپرده ،یاقوت.درکوهپایه ،تاکستانی هست ،سراسر انگور.خوشه ها ازنور.ناله را می شنوید؟آنجا چشمه ساری هست ودرهر چشمه جویباری هست ودرهر جویبار ماهیان سبکباری.»

ـ«بگو!»

«ازسینه کش کوه صدای زوزه باد می آید.برگندم زار می وزد.درآن میان تکدرختی هست.زالزالک شاید،حصاری ازتمشک های وحشی وگلباغی گندم زار را دربرگرفته است.برساقه ی این درخت،مَشک خشکیده یی از پوست بزآویزان است. وبر آن شاخه،دستاری نان ساجی.ودرآن دسته یی پونه ی کوهی وتخم مرغ های پخته ی پوست کنده هست.»

ـ«دیگر بگو!»

«درمیان گندم زار،اندامی چابک وچالاک می خرامد.باپیراهن لاجوردی،وگلبرگ های پنج پرطلایی. دوطوطی بردو دستبوی سینه اش دوفریاد می کشند ودوغزال در دوچشمش دوغزل می خوانند وبربستر دوابرویش دوکمان می بینم ودرسایه سار پلکهایش دوتیردان ودر کمند دوگیسو یش دوخوشه انگور می درخشد وبردو لاله ی گوشهایش دوخورشید می چکند.کمان اندامش قوس برمی دارد.بافه یی گندم برشانه ی چپ می گذارد.پنج انگشت درپنج بلوردیگر حلقه می کند.درمیان بافه ها پیش می رود.بافه ی گندم رابرشانه اش می لغزاند.برزمین می گذارد.ساقه یی

نرم برمی دارد.برگرد آن می تاباند.گرهی می زند وبرجارمی نشاند.قامت می فرازد.دست درگودی کمر می گذارد.دست دیگر سایبان می کند ودرآفتاب می نگرد.قامت نیست پیربابا غوغای قیامت است.

«ـبیشتر بگو»

«اینجا پرنده ای باپرهای اناری،سربی وانگوری بامنقاری سرخ درمیان گندم زار روی چند تخم مرغ ابلق وخال خالی آرمیده است.آن جاـ دورترک ـ مردی باقامتی بلند وپوستی به رنگ مس ورگهای کبود زنده که اززیر پوستش پیداست ودنده هایش رامی توانم بشمرم، باداسی در دست، درومی کند. درحاشیه ی رود آنجا که شیب تندتری دارد، آسیایی هست وآسیابانی که کیسه های گندم راجابه جامی کند.موهای سروصورتش زیر غبار ی ازآرد هشترخان پنهان است.؟نه!پیرنیست. گمان کردم پیراست.صدای ریزش آب به تنوره آسیا رامی شنوم ومی شنوم که سنگها برروی هم می چرخند .اگرصدای قلب این زن بگذارد.زن نیست.باکره است.سینه هایش می گوید که به طفلی شیر نداده است.لب هایش عطشناکند.وتنش عطرگندم برشته، شاهدانه،نمک بلور وسکنجبین می دهد.پیربابا! محوتماشای خورشید است. ای عجب!تکه ای ازخورشید جداشد وبرسرباکره چکید.رشته ای ازشبنم نور واودهان گشود ونوشید.پیرمرد داسش رامی گذارد.برمی خیزد.نرم وخرامان به سوی باکره پیش می آید.ساقه ها وخوشه های گندم زیر پاهایش می خوابند وسپس دوباره برمی خیزند.هنوز درحال نوشیدن است.انگار ازکوزه ای آب می نوشد.یازیر آبشاری ایستاده است.»

«برسرت چشمه ای جوشید؟»

پیرمرد می پرسد.

ـ آشوب.آشوب. درونم آشوب است.

ـ چه دیدم؟آنچه دیدم به روز بود یاکه درشب؟ دیدم یاندیدم؟بیداربودم یا درخواب .مست بودم یاهشیار؟

ـ چیزی درمن به خَلَجان افتاده است.درونم گُر می گیرد.

ـ می سوزاند؟

ـ نمی سوزاند.تشنگی فرومی نشاند.

ـ آخرالزمان است. یاصاحب الزمان.

«پیربابا!سه درویش ، به سه کشکول، وسه تنبور، ازانار ستان بیرون آمدند.

جلو شاهی می زنند وپنجه چون رگبار، برسیم ها می کوبند.همان مقام که شما می زنید وبرپنجه هیا ایشان سه دل، چون سه مضطرب،نه! سه انار، دست افشان وپای کوبان پیش می آیند.چه سبکبال وسبکبار می آیند.به کناره ی رود

رسیدند.برموج فیروزه وزبرجد مواج می گذرند بی آنکه دامن، ترکنند. ازرود گذشتند .ازدشت شبدر وشقایق وشنبلیله وگشنیز می گذرند.پیشاپیش آنها موجی ازقناری برمی خیزد.وبرفراز سرشان، سهره ها درپروازند.رسیدند .سینه به سینه ونفس درنفس آن دوایستادند.سه انار دردست . پرده درپرده، یاقوت وپشت هرپرده کندوی یاقوت».

ـقوت خود کنید.

« درویش میانی می گوید پیربابا»

ـ اناری برای این خاتون. اناری برای خودت واناری برای خلق.

«چه خُلقی دارند.هرسه، گویی یک تن، هرسه گویی جبریل امین. رابه خاطرم می آورند.گذشتند.دامن وگیسو درباد.ای عجب! می آمدند جوان بودند،

می رفتند. پیرشدند. پیرمرد درحیرت ودرشگفت است.»

ـ این کرامات است . من صد سال است در این انارستان زندگی کرده ام. هرگز انار این چنین، ندیده ام. بخورا! دختر جان بخور!

« پیربابا نشستند. دارند یاقوت می خورند. ابری بر آمد. ابر نیست. عنقاست. چه سایه یی گسترده است. ساکن و آرام و رام. خوردند. انارها را خوردند. بکره برخاست. اناری در دست. رفت و به درخت تکیه داد. نشست. عنقا آمد. سر و گردن بلند خود را بر زانوی او گذاشت. بال هایش را گسترد. پرهایش هریک، به رنگی است. پوشش خاکستری پلک، بر چشمان زرد کشید. پیربابا خوابید. هر دو خوابیدند. پیر مرد ، سرگشته و حیران در آنها می نگرد . عنقا چشم گشود. پر کشید و پرواز کرد. سایه بر گندمزار و بر سر مرد انداخت. .»

ـ این کرامات است.

« پیرمرد گفت.»

« پیربابا ابر زائید و باران بارید. اینجا بهار است. صدای قرچ قرچ زمین را می شنوید؟ ریواس ها از شیار صخره ها و قارچ ها از زمین سر بر می کنند. زمین شکوفه باران شد. در حال که آن سوتر تابستان است. ببینید! دختران آبادی دارند چرخشت های انگور را با ساقهایشان می کوبند وخوشه های مشتاق له می شوند. و مردان آبادی، سبز آبه ی انگور را در دیگ های جوشان می ریزند. آنجا را تماشا کنید. ببینید! ابر غرنده یی ازپشت کوهسار بر آمد. تُنْدَر زد. خوابِ باکره بر آشفت. پیرمرد پریشان شد.»

ـ برویم پناهی بجوئیم دختر ! ابر تیره ای در راه است.

« به شتاب می گذرند. به رود رسیدند. از سنگی به سنگی و از صخره یی به صخره یی بر می جهند. انار در آب افتاد. باکره فریاد می کند:»

ـ انار خلق.

ـ بر می دارند. مردمی آن را از آب بر می دارند. صدای سم اسبان سواران ایل چیچک، آن شکّاکان بد دل را می شنوی؟

« پیربابا از رود گذشتند. ابر تیره، یک آن رهایشان نمی کند. ابراست یا عنقا است؟ به کوهپایه رسیدند. سواران ایل را نگاه کنید. چه خشمگین می تازند. حریر دشت را زیر سمّ اسب هایشان پاره پاره می کنند. به سه نیزه در پیش و بر هر نیزه سر یک درویش. ایل از رود گذشت. آن ها در دامنه اند و تا فراز قله راهی در پیش است. ابر فرو نشست. بارید. برف. بارید. دامنه و دشت و کوهستان را سراسر پوشانید. دیگر، آن ها ناپیدایند. چه ابر زاینده یی است! صدای حلاّجِ آسمان را می شنوید؟ گرز و کمان بر توده ابر می کوبد و چون پنبه ی دشتِ سفید بر کوهستان می بارد. کولاک را تماشا کنید. گردباد و کِریوه برف است و سواران سیاهپوش ایل در می غلتند، اسبها می گریزند وسیاهی در سپیدی گم می شود. صدا و صداهایی در می پیچد. سرآمد سواران فریاد می کند.»

ـ برویم ! در برف مدفون می شوند

« رفتند. از تنگه گریختند.دیگر سیاهی نیست.وسه درویش برسه نیزه چون سه سرو ،سه لبخند می زنند وسه یاهو می کشند.کولاک آرام گرفت. توده ی ابر به فراز تنگه رسید.ازتنگه گذشت.فیروزه ی آسمان پیدا شد.برفِ دامنه آب وسپس سیلاب می شود وبه سوی تنگه می رود.زیر سایبان آن صخره رابردیواره کوه نگاه کنید.همان جا که درختچه یی سربرکرده وشاخسارش چون شعله های آتش است.درکنار صخره ،غاری هست وبردرغار،درون این لانه مرغی تخم گذاشته است که تکان می خورد. تَرَک برمی دارد وجوجه یی بامنقار سبز ازآن سربر می کند.ازشیار کوه، درکنارآن سایه ها چشمه ها می جوشند.

بابوجان خوابیده ای انگار؟

گیسوان پیربابا درباد شبانگاهی موج برمی داشت وبرشانه هایش می آویخت. درچشمان میشی اش دیگرنگاه گرمی نبود.مثل یک قندیل بزرگ یخ،همان جا برتخته سنگ نشسته بود وبه صخره ی پیش روخیره بود ونور مهتاب درسراسر اندامش چین وشکن می خورد.توگفتی اوبود که درمن سخن می گفت ودیگر خاموش می شد.من همه جانم رافریاد کردم وبرسر کوهستان خالی کردم.

«پیربابا من تنها هستم.»

صداهایی که مرایاد دشت خاموشان می انداخت.ازچهار جانب برخاست :

«تنها هستم»

«...هستم»

«...مستم»

«...تم»

کافی بود ازکوه پائین بروم.دامنه راطی کنم. به دشت شاهوبرسم وباکَلَک ازسیروان بگذرم. ازهمان جا که پیر بابا گفته بود وآب،« ساکن وآرام وآرام می شود»وخود رابه سلطانه برسانم. پیربابا رابه صوفی سلطان بسپارم وآنجا بمانم تاهمه آبها ازآسیاب بیفتد.اما کدام آب وازکدام آسیاب باید می افتاد؟آبادی ماهفت آسیاب داشت .پیربابا چیزی نگفت.گفته بود آنجادرسلطانه هرگز بوی باروت نخواهد آمد وهیچ پای شومی به آن جا نخواهد رسید ومن می توانم درسیبستانهای آن سوی سلطانه،که خودش کاشته بود.بمانم. ردای سفید ی بپوشم.کمربند سبزی ببندم.چارقی به پاکنم.چوبی بردارم ودر مرغزارهای مهرانه، گوسفندانش رابچرانم وتامی توانم ازکندوهای پربارش عسل بردارم وباشیر بنوشم. گفته بود هیچ کس آنجا مرابه اجباری نخواهد برد وهیچ کس آن جا باروت نخواهد فروخت.«اما ،پیربابا من بوی مُشک وباروت راباهم می خواهم وعسل کندو نمی خواهم. من دلم می خواهد ازیک صخره مثل بزبازیگوش بالا بروم وزیر یک آبشار عسل بایستم .من بوی مُشک راازمَشک مُشکانه می خواهم. بابوجان !زنان مشکانه درپی تَرم تو باید شیون کنند.مویه سردهند. من باید اشک رادرچشمان عموزاده ها وعموهایم که باتو آتش می خورند،ببینم .مردم دشتهای مُشکانه ومِهرانه وسَرانه، صدای تنبور ترا، نه ازته درّه ی شاهو،که ازبالای دالاهو باید بشنوند. مابه مُشکانه بازمی گردیم.اماآن کشکول واین تبرزین،بارمرا زیاد می کنند.تنبور رابابد بردارم!بابوجان! هیچ دستی نیست که قابل این کشکول باشد.

درون کشکول چیزی بود که باید آن را چون جان خود نگه می داشتم.بیضه ی مرغ شگفت رامثل جان،ازدرون کشکول بیرون آوردم. تبرزین رابالا بردم وبرکشکول خالی کوبیدم.ضربه ارپی ضربه. جرقه های آتش ازتیغه ی تبرزین برمی خاست. ومن بند ازبند زنجیر کشکول گسستم وهربند باهرضربه تبرزین درکنجی افتاد.ازدیواره ی صخره بالا رفتم.رود سیروان درعمق درّه، بی تاب وبی قرار می گذشت. دسته ی تبرزین رادرمشت فشردم وهمچون فلاخن،برگرد سرچرخاندم وآن رارها کردم.«بابوجان دست هیچ تبرداری لایق این تبرزین نیست.» تبرزین درهوا می چرخید وپیش می رفت ونورماه برتیغه ی آن می شکست. لحظاتی بعد درگرداب سیروان فرو افتاد وآب،موج برداشت وسیروان نورباران شد. موج آخر قرار گرفت وحباب ها خاموش شدند که از بالای صخره به درون حصار سنگی جستم وپیش روی پیر بابا ایستادم.

«آی پیربابا مراچرا تنها می گذاری،اگرهمه ی داستان این باشد که توخواسته ای مرا باخود به اینجا بیاوری واین پرده رابرروی این دیواره ی سنگی صاف سبز صیقلی که بیشتر به جام جهان نمای جمشید می ماند، به من نشان دهی وبگویی زیر پایت برای من گنجی پنهان کرده ای وپس ازآن مرا تنها بگذاری چه ظالم بوده ای. من بی آنکه بخواهی پرده یی راکناربزنی ودرمغز کوچک من داستانی رابه حقیقتی بدل کنی به تووبه راه پدرانت وپدران پدرانت ایمان

داشتم. به پیرت مجنون جیحون ایمان داشتم .توجهانی درپشت سرداشتی وپیرانی که پیر بودند وبرادرانی که برادربودند ورفیقانی که رفیقی می کردند.پنجه های تابناک شما هرشب تاری راروز روشن می کرد. درسینه های شما دل هایی بود که سبک بود.خودت گفته بودی پیر بابا !نگفته بودی؟ گفته بودی«دل آدم باید به سبکی دل یک سنجاقک باشد.» من همه ی این ها رااز توشنیدم وآموختم.پیربابای غمگین چرانی لبکم بامن نیست تاهمه ی غمهای ترا درمرگ پیش رس همه ی پسرانت درآن بدمم؟ توکوه که نبودی. بودی؟ نبودی! درسینه ی تودلی بود که ازدل سنجاقک هم سبکتر بود.پس باآن همه اشک.یک دریا اشک چه کردی؟

وقتی به میناخان گفته بودی درمرگ وکشتار پسرانت چَمَری نزند تامردم آبادی مرگ را حقیقتی بدانند،همه ی آبادی دانستند که تومیناخان سه شب وسه روز ناپدید شدید.پدرم می گفت،به اینجا آمدید وتوبا سازمیناخان درسوگ پسرانت که هرازگاه وقت وبی وقت جنازه ی یکی ازآن ها را می آوردند ویاخبرش را می دادند، اشک ریختی ، عمویم می گفت پس ازآن به چلّه نشستی وچهل روز درچهل افطار،یک بادام تلخ خوردی ،احمد پسرمیناخان گفته بود. وازهمین کوزه که اینجا ست ، چهل جرعه آب نوشیدی ومیراث همه نازدارانت رامیان ناداران قسمت کردی، همه مردم می گفتند.توازشب گذشتی، «کسی که دردریای شور آب شیر ین به دشمن می نوشاند،چرابادوست این نکند»خودت گفتی.دشمن؟توهیچ کس رادشمن نمی داشتی.من حتی مهر تورا در چشمان افعی دیدم. «زشت رامی توان زیبا دید»حرف خودت بود.اما چگونه زیبا رازشت باید دید! هرگز نگفتی.پیربابا!تومراهر روز صبح چرابرسرچشمه می بردی؟تومی دانستی که دل کوچک من درشرشر چشمه جاریست.تومی دانستی که عنبردان مشکانه درگردن نیست؟ مرا فرار دادی.شنیدم که گفتی:«دست وپایتان راجمع کنید .دارند می آیند.»اما نگفتی چرا می آیند وازآبادی ماکه نقطه ی ناپیدایی درکناردنیاست، چه می خواهند. آبادی ماکه حتی ده فرسخی خود راهم نمی شناسد وخیال می کند همه دنیا همین جاست ودرآن، به غیر ازشما هیچ کس، حتی خواب دریا راهم ندیده است.نه! من فرار نمی کنم.مابه مُشکانه بازمی گردیم.

اما ازکدام راه باید بروم؟این راهِ بیراهه دورزدن آبادی بود وپیر بابا نشانه هایی درآن داشت وهیچ آدمیزاده یی برسرراه نبود وردّ قافله ی انار اورامان رامافقط دردشت خاکستر دیدیم.آنجا چقدر دلم برای دیدن آدمیزاد تنگ می شد. حتی اگرغارتی ها باشند.پیربابا توبرای پیدا کردن دُر، دل به دریا زدی ومن یک دُرّ یکدانه درمُشکانه دارم که درسینه ی خود یک دُرّ دردانه دارد. مرا کجا می فرستی؟این رودخانه ازپشت آبادی ما می گذردومافقط می توانیم آن رااز بالای کوه تماشا کنیم. کلک! پیربابا گفتی:«یک کلک برمی داریم .سوار می شویم وبه آن سوی رودمی رویم.ازآن جا که آب، رام وآرام می شود،به سلطانه وسپس به مرغزار مهرانه می رسیم.»

پیربابا سبک بود وبرشانه های من سبکی پرطاووس راداشت. حلقه های طناب ننوی پیربابا راکه چله نشینی ها ی فصل به فصل خود رادرآن می آرمید از روی صخره ه برداشتم واورا در ننو پیچیدم وبرزمین کشیدم. ازحصار سنگی بیرون رفتم وازدامنه سرازیرشدم. تنبور رابه دست چپ گرفتم ویک سرطناب رابرکتفهای خود حلقه کردم ودرحالی که بته های اسپند وکنگرهای پیر را له می کردم ازگُذاری نرم، پائین رفتم.به دشت شاهو رسیدم که آهوان بسیاری درمهتاب می چریدند.به کناره ی رود رسیدم.چند کلک آن جابود. پیر بابا گفته بود:«آن ها را برای زائران ساخته اند»

ومن ازآن میان، باید کلک اورا برمی داشتم که تخته بندی ازتیرهای افراو اقاقی بود.ننوی پیربابا راکشیدم وبرروی کلک،سُردادم.

درحاشیه ی آنسوی رودخانه، دردامنه ی یک تپه، فانوسی روشن بود.زیر نور ماه، یک چهارم دیواری کوتاه سنگی ازسنگ یشم سبز تراشی نخورده وبدوی باسقفی گنبدی، می درخشید وازآنجا صدای تنبور می آمد.آب،ساکن ورام وآرام بود.درحالی که بالا وپائین این نقطه ،سیروان خروشان وطوفانی می گذشت. لحظه ای ایستادم وبه صدای تنبور گوش کردم وبوی خوش عود وعنبر وعبیر رافرو دادم.

«چه باید بکنم؟اوصوفی سلطان است که تنبور می زند.رفیق شفیق پیربابایم وآن چهار دیوار سنگی،سلطانه است.»

صدای تنبور اوج می گرفت.«یاسلطان!این که جلوی شاهی است.نکند درپیشواز پیربابا می زند»صورت مهتابی پیربابا درزیر سایه سارپید های مجنون کناره رود،ازلی بود.

ازآن منظر، درختان بیشماری دیدم.بدون برگ،باساقه وشاخه های قهوه یی وبرانتهای هرشاخه،خوشه های سفید گل باکاسبرگ های سرخ ودرختانی باتنه ی بلند که یک خرمن،برگ سبز انبوه درهم تنیده داشتند.مثل یک میوه بزرگ کاج. ودرسمت چپ،درختانی که شاخه هایشان پیدابود، ازبرگهای سبز وگلهای سرخ سرشار بودند وپیش رودر دامنه ی تپه،درختانی باساقه های نقره یی وبرگهایی چون مورد سبز،باگلهای سفید ودرشیار درّه ، انبوهی درخت درهم تنیده باگلهای صورتی،آرامشی به من داد که هرگز نداشته ام وبرشاخسار همه ی این درختان پرندگان دم درازی دیدم که منقارهای سرخ داشتند .کاکلهایشان زرد ، بالها ودم هایشان لاجوردی وسینه هایشان سفید بود وهمهۀداشتند به صدای تنبور سلطانه گوش می کردند . من آنها را درشب چهار دهم ماه وزیرمهتاب دیدم. دیگر بیشتر ندیدم. زیراکم آنجا بودم .به اندازه یک درنگ. وآنجا رایک نظر دیدم. وپیربابا ی بی نفس بامن بود.ومن دلم درهوای مشکانه می تپید. وتنها بودم ومردد بودم.

تنبور درساحل بود. آن رابرداشتم ودرکنار پیر بابا گذاشتم. تیرک پارو را گرفتم تاکلک رادر مسیر جریان رود قراردهم. صدای تنبور بلند وبلند ترشد. صوفی سلطان باقامتی افراشته ازحصار سنگی سلطانه وازقاپی بیرون آمد. بردرگاه ایستاد وسپس ازپلکان سنگی بالا رفت وبربام سلطانه ایستاد.من تنبور رابرداشتم وبه اوپاسخ دادم. فانوس رااز شاخه ی درختی برداشت وآرام آرام تکان داد.برفراز سرش، گردا گردش ،دور وبرش کپه یی کرم شب تاب موج بر می داشتند وباارتعاش سه سیم تنبورش می رقصیدند. من تنبور را گذاشتم. تیرک چوبی رابرداشتم وبرسینه سنگی که در ساحل بود،فشاردادم.کلک به جنبش درآمد وبرسطح رود پیش رفت وبه عمق رسید وآرام آرام برسینه ی رود خزید.نگاهم هنوزبه سمت قاپی سلطانه بود وبه فانوسی که به چپ وراست می رفت،خیره بودم که ناگهان کلک درمسیر تند آب افتاد وآب، مارا باخود برد.صدای تنبور صوفی سلطان اوج می گرفت وکرم های شب تاب به تلاطم می افتادند.

پیر بابا گفته بود ،«اگرروزگاری هوس درسرت افتاد وخواستی باکلک ازسلطانه به مشکانه بروی باید تاهزار بشمری وهیچ نترسی. رودخانه تراخواهدبرد. بعدازهر هزار،رودخانه به خروش خواهد آمد وآنجا پیش ازآن که ازآبشار

سقوط کنی باید به آرامی پهلوبگیری وبرای همیشه کلک رادرکنار کلک های دیگربه درختی ببندی.چون دیگر هرگز نخواهی توانست کلک رابه سرمنزل بازگردانی واگر ازراه کوهستان به آنجابازگشتی باید پیش ازعبور ازرودخانه کلکی بسازی وباکلک خودت به آن سوی رود بروی.»

حالا دیگر درمسیر رودخانه بودم وهیچ نشانی ازفانوس نبود.تاهزارشمردم.صدای مهیب آبشار ،هراسناک وخوف انگیز بود.پیربابا ومن هردو خیس بودیم. کلک هارا دیدم وآرام آرام به آن سمت راندم وپهلوگرفتم. طناب راگرفتم وروی کلک دیگرپریدم وسُرخوردم .کلک پرازخزه وجلبک بود.خود رابه درخت رساندم وطناب رابرتنه ی آن پیچیدم ومحکم کردم. پیش رو تپه یی بود که باید ازآن بالا می رفتم وخود رابه برترین نقطه آن می رساندم وازآن جا به سمت جنوب پیش می رفتم. گرفتن وکشاندن ننوی پیر بابا ازروی آب وبرشدن ازتپه،پیرمرادرآورد. خیال اینکه چگونه به سلامت از رود گذشته ام یک آن رهایم نکرد.«این راه راچگونه آمده ام؟ » ازیک تاچهارصد مشکلی نبود.که گیج آبه وگردابی دیدم که کلک رامی چرخاند ومی خواست آن راغرق کند. آنجا عمق رودخانه به حدی بود که پاروی من به ته رودخانه نمی رسید.همین که میل گرداب به سمت چپ آغازشد،به آرامی وزن خود رابه سمت راست کلک،آنجا که پیربابا خوابیده بود،متمایل کردم وبی آنکه دست وپای خود را گم کنم. پاروی خود رابه شاخه های انجیر بُنی گیراندم که درسمت راست ازشکاف صخره یی سربرکرده بود وشاخه های کهنسالش برروی رودخانه،قوس برداشته بودند.

بی گمان ازخطرگرداب گریخته بودم.چهارصد راسه بارتکرار کردم. دیدم ازمیان رودخانه صخره یی عظیم سربرکرده است که پیش ازرسیدن به آن باید مسیر خود رامشخص می کردم.ازچپ بروم یابه راست میل کنم. من کلک را به چپ بردم وخطرهادیدم. آنجاآب، ظاهری ساکن ورام وآرام داشت وپیچک های نیلوفر آبی تمام سطح آن راپوشانده بود .وعطر نیلوفرآبی مست ومدهوشم کرد وکم مانده بود پیربابا راازیاد ببرم. ساقه های نیلوفر درکلک من پیچید وچرخیدم وچه فریاد ها که شنیدم.

آن جا درآن نقطه،صخره بزرگی بود،اگربه راه خود می رفتم به صخره می خوردم وراه پیش وپس نمی داشتم. نه راهی به چپ می بردم ونه به راست،کلک ،مرا می برد وهمان جا می ماندم تاپوسم.پیربابا گفته بود:«صخره رادریاب !آنجاماندا‌ب است وگودال عمیقی آنجاست که گیجی به اش آدم رافرومی برد.آدم های بسیاری آنجا پوسیده اند.»

من آن نقطه رادیدم .به این خاطر به راست نپیچیدم که ازآواز وزغ ها بیزارم وخاطره ناخوش دارم. آنجا سمت راست صخره ،انبوهی وزغ بودند که باشنیدن هیاهویشان سرسام می گرفتم.اما اگر من کلک خود رابه چپ راندم،عطرمعطر نیلوفر ها مدهوشم کرد وبه دست وپای من پیچید واگر نمی کوشیدم تاپایان عمر درهمان نقطه می ماندم وبه فریاد هایی می پیوستم که آن شب،وآن جاشنیدم.بخت باپیربابا یار بود که پیچک ها درمانپیچیدند ومن، زوربازو داشتم. به پانصد که رسیدم،درست دروسط رودخانه هیولایی ازآب بیرون آمد که اگرشجاع نبودم،ازوحشت قالب تهی می کردم. چنگ ودندان نشان داد وبااصواتی منهم وگنگ پرسش های موهوم وبیشماری کرد:

«ازکجا می آیی؟»

«ازمشکانه»

«به کجامی روی؟»

«به مشکانه»

«چه می بری؟»

«پیربابا»

«پیربابا دیگر چیست؟»

«پیربابا چیست نیست .پیربابا کیست»

«فضولی موقوف! این کیست، چیست؟»

«حقیقت است»

«حقیقت ؟!دیگر چه بود؟»

«معرفت بود»

«خوب،خوب، بگو!پیش ازآن چه بود؟»

«طریقت بود»

«پیش ازآن.بگوپیش ازآن چه بود؟»

«شریعت بود.دیگی جوشان ازگلاب گل محمدی،مادرفصل بید مشک، گلاب ازگل محمدی دردیگهایمان می جوشانیم»

«درشت می گویی.بارت چه باشد؟»

«این همه پرسش ازمن چرامی کنی؟»

«بگوبارت چه باشد؟»

«عشق است»

«عشق بی عشق.اینها همه راباهم می بری!»

«من پیربابا رامی برم.»

«چرابه مشکانه می روی؟»

«خانه ام آن جاست»

«به سلطانه چرارفتی؟»

«نرفتم.ازدوردیدم.ازآن گذشتم»

«چراگذشتی؟»

«قابل نبودم»

«دل نداشتی!»

«دل داشتم»

«کجابود؟»

«درمشکانه»

«درمشکانه چه داری؟»

«دل دارم»

«دلداری؟»

«دلدارم!»

«دل بی دل .پیداست ازچپ می آیی.ازچپ چراآمدی؟»

«کلکم آمد»

«کلک بی کلک.چراآمدی؟»

«عطرنیلوفر.پانصد ویک»

www.romansara.com

«پانصد ویک!؟»

«پانصد ودو»

«رمز است؟»

«رمز بی رمز»

«توکی به دنیا آمدی؟»

«ده سال پیش»

«دروغگو.توده ساله ای بااین همه فهم؟»

«پس چند؟»

«چهارده سال»

«دروغگو!»

«قلچماق!»

«پانصد ویازده!»

«ازراست چرانیامدی؟»

«وزغ ها بودند.دوست نداشتم.»

«دوست بی دوست. مستقیم؟»

«صخره آن جابود.»

«بود که بود.اسمت؟»

«مشکان »

«رسمت؟»

«مشکانه»

www.romansara.com

«آها هاها ها ها»

به من خندید وگفت:

«دهانت بوی شیر می دهد»

«دهان خود ت بوی شیر می دهد.بگویم پیر بابایم بیدارشود وباتبرزین گردنت راقطع کند؟»

«پس این تبرزین پیرباباست. بگیر.برای روزمباداست. آن راازآب گرفتم.

«نمی خواهم .تنبور دارم. می خواهی برایت چنگ بزنم؟»

«پنجه بی پنجه.باج!»

«باج بی باج.من باج به شغال نمی دهم»

ازجانم گذشته بودم امّا ازترس به خود می لرزیدم.

«نمی ترسی؟می لرزی!»

«ترس دیگر کیست؟»

«برادر مرگ است»

«مرگ بی مرگ.من یکبار مرده ام. مرگ رادیده ام زیبا صنمی بود.»

«آها ها ها ها »

«پانصد وبیست !»

«پانصد وبیست؟!»

«پانصد وبیست ویک»

پارو راگذاشتم وتنبور رابرداشتم وزدم واوگوشهایش راگرفت وباغیض تبرزین راروی کلک من انداخت ودرحالی که درآب فرومی رفت گفت:

«نزن.نزن.تنبورنزن!

نمی دانم هیولا بود یانبود. چون خیلی بارش نبود. من البته وقتی که اودرآن هنگامه ی رود وشب، سرش رااز زیرآب بیرون کشید ،ترسیدم.بعد که ترسم ریخت گفتم شاید مردآزما باشد.

ما می دانستیم که مردآزما موجود عجیب وغریبی است که درجاهای خلوت اگرآدم راتنها ببیند، می ترساند وهمین که ترساند وآدم رابه غش انداخت، آن قدر انگشتان پارامی لیسد ومی مکد تاهمه ی خون بدن راببلعد ومثل انار فشرده کند.راه جنگ بااو راهم می دانستیم.به ماگفته بودند«بند شلوار خود رابازکنید .غیب می شود» .اما آن جا من به تنهاچیزی که فکر نمی کردم،بند شلوار ومردآزما بود. البته این راهم گفته بودند که مردآزما ممکن است درهرکجا وبه هرشکل برآدم ننها،ظاهرشود. شبیه بزهم نبود. چون بزرگترها به ماگفته بودند«مردآزما معمولاً درکوچه باغ ها ،پشت تپه ها،دربیشه ها ویادرگودی ها به صورت یک بزتنها وسرگردان وبه ظاهر ازگله بازمانده، برآدم ظاهر می شود وچیزهایی می پرسد که میزان ترس وشجاعت بچه رابسنجد. اگرشجاع باشید، رهایتان می کند واگربترسید بلایی برسر شما خواهد آورد که برسر منصور آورده بود واورا تاپایان عمر به جنون کشانید.

منصور می می زایم بود.می گفت:«شب بود که ازکوچه باغ چال چغندر می گذشتم ودراوهام خود هزار چاقوی بی دسته می ساختم که ناگهان بزی دربرابرم سبزشد. خیال کردم ازگله عقب مانده است.شاخش را گرفتم که باخود به آبادی بیاورم.سرسنگین بود ونیامد.ریشش را گرفتم.ناگهان باصدای نتراشیده ونخراشیده ای گفت:«ریش بابایت راچرامی گیری؟» آن چنا ن از ترس فریاد زدم که کوچه باغ لرزید.مردآزما خیال کرد من برسراوفریاد می کشم وازترس غیبش زد.من یادم افتاد که باید بند شلوارم رابازکنم. بازکردم ولخت وعور تمام کوچه باغ را یک نفس دویدم وفریاد زدم.ترسم این بودکه ازجای دیگری سردربیاورد وجلوی من سبز شود

پیرباباچرا هرگز مراباخود به سلطانه نمی برید؟»

پیربابا خندید

«ازکجامعلوم بدانم دروغ نخواهی گفت.به دسترنج دیگران چشم نخواهی داشت. نان را برسفره دیگران کلوخ نخواهی کرد.ناموس دیگران راناموس خود خواهی دانست. به حریم محرمان تجاوز نخواهی کرد. ریا نخواهی ورزید. قدم،قلم وزبان را به ظالمان نخواهی فروخت ونان رابه هرقیمت برسفره نخواهی گذاشت. ازکجا بدانم؟ ازکجابدانم مشّاطه ی دنیا ترا نخواهد فریفت وبرچشمانت سرمه نخواهی کشید.ازکجابدانم؟»

پیربابا این کلمات راطوری گفت که من احساس کردم اگرتبرزینش بااوبود مرا شقه شقه می کرد.بخت بامن بود که فصل انگور چینی بود وماسبد در دست انگورمی چیدیم.

«چیزی هست که شما ندانید بابوجان»

خواسته بودم بااین تیر چند نشان بزنم،ازخیر زیارت وطواف سلطانه گذشته باشم ولگام اسب خشمگین وکف کرده ی احساس اورا گرفته باشم وهم هندوانه ای زیربازوی اوگذاشته باشم.

«من هیچ چیز نمی دانم!»

این رادیگر قبول نداشتم. پیربابا خیلی چیزهامی دانست.

«شما خیلی چیزها می دانید»

«نمی دانم!»

«پس من بروم وبمیرم»

«بمیری؟»

«وقتی شما بااان همه عمر که ازخداگرفته اید واین همه چیزها که می دانید، بگوئید هیچ نمی دانید .من فقط برای مردن خوبم»

پیربابا یک خوشه انگور قزخی برشته ی سهیل زده که به اندازه یک کوزه بود ومثل طلا می درخشید ،برسردست گرفت وگفت:«من هنوزنمی دانم چطور ازیک تکه چوب خشک وبی جان این خوشه ی انگورعمل می آید.ببین باد سهیل بااین خوشه چه کرده است؟»

بادسهیل خوشه ی انگوررابرشته کرده بود،من پرسیدم پیربابا این باد سهیل ازکجا می وزد؟چرامی وزد وچراباانگور چنین می کند؟ پیربابا گفت:«بادسهیل چنان راچنین می کند. سهیل ستاره ایست که دریمن می دمد وبادآن نیمه ی دوم شهریور تانیمه اول مهرازچند جهت می وزد وسحرگاهان می وزد. اینجا به انگور می زند.درماهیدشت،خربزه ی میرپنجی راعسل می کند،درصحنه، آلو رامی رساند وبه رخ سیب گل می اندازد ودرسِرکان گردکان رانقره داغ می کند. درتنگه ودره ی دالاهوزنان رابرشته می کند . پوست آنها راجلا می دهد وجوان نگه می دارد.

فصل انگور که می شد، مازنها رامی دیدیم که درگرگ ومیش ه وا روی بامها ی آبادی توی پشه بند هابرهنه می شدند،روبه تنگه ای که باداز آنجا می وزید،به پشت می خوابیدند وخود رادرکوران باد سهیل قرارمی دادند تارنگ مس بگیرند.

من گفتم:«پیربابا این دیگرکارخداست»

«کارخدا؟همین؟ همین که کارخداست. کافیست؟ معلوم است کار خداست .اما یک دلیل دارد ومن صد سال است که خواسته ام آن رابدانم وهنوزنمی دانم. درسرما وزمهریرزمستان که من به اسپاراین تاک هامی آیم وبعد ازهَرَس موستان به امان خدارها می کنم تا بها بیاید واینها گُوَه بزنن.بعد جوانه کنند. گل کنند.غوره شوندوازاین خوشه ها بدهند، به این فکر می کنم که چراچنین می شود؟»

«من می گویم کارخداست»

«کار خداست.اماچطور کارخداست؟»

«درزیر هرتاک یک فرشته ی مأمور خوابیده است»

«فرشته ی مامور؟کی این ها رادرمغزتومی کند؟»

«حسن خاکی.رفیق خودت»

«حسن خاکی به تونمی گوید اگراین خاک رابیل نزنی واین موستان به موقع آب نخورد واین آفتاب برآن نتابد، آن فرشته هیچ کاره است.نمی گوید؟»

«اونگفت ومن هم نپرسیدم.»

«بپرس. هرچیزی رابپرس»

«آخر حسن خاکی داشت سرُ پرش راپرمی کرد که برود پای درخت های سنجد،کُل بگیرد واگرملوچ بزند که ماکباب کنیم. اما همه این ها دلیل نمی شود که شمامراباخود به سلطانه نبرید.»

«غوره نشده می خواهی مویزبشوی؟»

«پیربابا آن خوشه ی فخری فقط برای مویزخوب است. بامغزگردکان برای شبچره ی زمستان. زیر کرسی بنشینیم. شما متل بگویی ومامویز ومغز گردکان بخوریم.»

«خودت رامویزکن»

من غوره بودم وبرای همین بود که ترسیدم به سلطانه بروم اگرپیربابا با من بود،حکایت، دیگر بود.اومرا برده بود وهمه ی بارش راهم خودش به دوش می گرفت.مااین رامی دانستیم که زیارت وطواف سلطانه خیلی سخت است. مگرمی توانستیم دروغ نگوئیم. بزرگترها هم خیال می کردند دیگر دروغ نمی گویند.البته پیربابا هرگز دروغ نگفت،ریا نکرد. مال یتیم وربا نخورد. نان کسی راکلوخ نکرد. وبه ناموس کسی چشم ندوخت.خوب. من باید همه این قول ها رابه سلطانه می دادم.وقتی پیربابا نمی دانست.من ازکجابدانم که دروغ نخواهم گفت ویاکارهای دیگر نخواهم کرد؟مگربی دروغ بارآدم بارمی شد . به میراب دروغ می گفتم.نوبه ی آب مانبود،می گفتم نوبه ی آب ماست. به آسیابان دروغ می گفتم که گندم مارازودترآرد کند. میهمان نداشتیم وبه اومی گفتم یک ایل میهمان داریم ودرتاپو هم هیچ آرد نداریم. هم درتاپو آرد داشتیم وهم میهمان مایک ایل نبودند. به دخترمردم هم نظرداشتم وهرروزصبح می رفتم به پشت بام تامشک زدن اوراتماشاکنم. این بود که ترسیدم وبه آن سوی رودخانه نرفتم،چون اگرآن قول هارا به سلطانه می دادم وبه عهد خود وفانمی کردم، دودمانم به بادمی رفت ودست برای هرچیز که می بردم حتی اگرطلا باشد،خاکستر می شد. حالا چرا پیربابا داشت مراباخود به سلطانه می برد،حیران بودم وازاین

حیرانی زمانی بیرون آمدم که فکر می کردم لابد پیربابا می خواسته است تاپایان عمر مرادرسلطانه،گوشه نشین کند وبه صوفی سلطان بسپارد.

کاکل گنج تپه راازدوردیدم. کاکل گنج تپه درخت تناور بلوطی بودکه درست برکوهان آن قرارداشت. وبعد درسمت چپ سایه روشن ویرانه های قلعه ی یزد گرد رابربلندای دالاهو دیدم ودانستم که دارم به آبادی نزدیک می شوم. ازکوه برشدم وبرسرآبادی شدم. آبادی درکوهپایه خوابیده بود.پیربابا راروی تخته سنگی خواباندم

هرم نفس های آبادی چون مه برمی آمد وازفراز سرمامی گذشت. نسیم داغی که بوی باروت تازه ومُشک کهنه می داد،می وزید وگیسوان نقره فام پیربابا موج برمی داشت. درآن سحرگاه سربی، پیربابا مثل تخته سنگ تراش خورده یی ازمرمر سبز بارگه های زنگاری آن جا خوابیده بود.هرگز درتمام طول آن سالها که برمهتابی می خوابیدیم اوراین چنین آرام نمی دیدم.

شب های سرخوش تابستان وقتی که ماه ازبالای سرآبادی برصورت اونور می پاشید وسایه ی برگهای انجیر بن، جلوی مهتاب رامی گرفت.من ساقه هارا کنارمی زدم تاصورتش رابهتربببینم.محوتماشایش می شدم. اوخسته بود ومن بی خوابی خستگی اوبودم. دستش راکه برگردنم حلقه بود برمی داشتم وروی سینه اش می گذاشتم .عطرخیار وخربزه می داد . بعد آرام می خزیدم واز خرپشته به پشت بام می رفتم وبه بام همسایه که سه پایه ی بلند مشک داشتند،نگاه می کردم.همانجامی ماندم وازمشک خالی،بوی مُشک می شنیدم وتن بی خواب وبی قرار کودکی رااز بوی خوش مُشک ومَشک سرشار می کردم وازحسرت این که چرا پیش تر به دنیا نیامده ام،غمباد می گرفتم.یک امرودبزرگ نارس راه گلویم رامی بست.«اگراوراعروس کنند؟»نه .اونگاه درنگاه من، خندیده بود. گردش چشمانش در من آتش گیرانده بود لرزه اندام گل اندامش و پیچ و تاب زلفهایش مرا در چهار موج بلا انداخته بود. وقتی که بر خرمن گردو سُر خوردم از برای من بود که آن فریاد را کشید.

مادرم می گفت:« برادر او بود که سه شب و سه روز برای تو درنی هفت بند مید و خودش سه سحرگاه بر درگاه خانه ما نشست و مشک نزد و سه غروب، تنگ غروب ، سه خروس قربانی کرد.»

« پس آن سه پنجه ی خونین بر چوب گردوی دروازه ی خانه ما نقش دستهای اوست.»

« تا جیحون بدون پاپوش در پی تو دوید و اول دختر بود که تکه یی از پیراهن تو را پاره کرد.»

« پس آن پارچه که همیشه ی آزگار بر سر زلفش می بندد، تکه یی از پیراهن من است. نه ! او را عروس نمی کنند.

« از هفت آبادی با هفت کرور خواهش آمدند، او را خواستند و او نخواست.»

« ده سال دیگر. اگر ده سال دیگر تاب بیاورد و من از اجباری بازگردم . او را به ترک خود می نشانم و مثل آهو تمام دشت شاهو و دالاهو را به تاخت اسب می تازم.»

از ترس این که مبادا پیربابا بیدار شود و مرا در کنار خود نیابد . با حسرت و درد به زیر می آمدم و آرام در جای خود می خزیدم. او در خواب بود.

« حالا هم در خواب است . خسته است.»

پیشانی او را بوسیدم. دستهایش رها بودند. انگشتان بلند و زیبای دست چپ را مشت کرده بود و نمی گشود. آن را روی قلبش گذاشتم. پنجه ی دیگرش را که باز بود گرفتم و به کف دستش نگاه کردم، خط طولانی عمرش را بوسیدم و آرام روی مشت بسته اش قرار دادم.

« جان این انگشتان بلند و زیبا که به آن سیم های بی جان، جان می دادند، کجاست؟ بابو جان مرا چرا تنها می گذاری؟ دیگر کدام پنجه ی نورانی برای من جلوشاهی خواهد زد؟ وقتی آن عنکبوت را با دست چپ، که حالا آن را مشت کرده ای از دیوار پر نقش و نگار غار برداشتی و با این انگشت های سحر آمیز، راز خلقت او را بر من گشودی، من، مسحور انگشت اشاره ی تو بودم . بابو جان با همین دو انگشت بود که بال های شفاف و شیشه سنجاقک را گرفتی و مرتبه عشق و مستی او را به من نشان دادی. خوشه ی انگور را با همین دست بر آفتاب گرفتی تا حیرانی خود را از راز خلقت آن به من نشان دهی. با همین دست بود که در ابتدای دشت، مشتی از خاکستر پدرانت را برداشتی و پرسیدی:« آن جا چه خبر؟» « بابو جان ! آنجا چه خبر ؟» همین دست بود که مرا بر پشت سنگ پشت نشانید. ماه را با همین دو انگشت در دهان من گذاشتی. پیربابا! جان بابوجان، جان مرا هم با خود می بردی. اگر مرا عاق نمی کنی باید بگویم ما به مشکانه آمدیم. آبادی زیر پای ماست و من هرچه می شنوم بوی مشک است. دیگر بوی باروت نمی آید. گرگ و میش هوا، بنات النعش که بروند از همه ی بامهای آبادی صدای مشک می آید. تو مرا بیدار می کنی. از توده ی ابر کوچه ها می گذریم. بر سر چشمه می رویم و صورت هایمان را صفا می دهیم. دختران مشکانه می آیند کوزه هایشان را یک به یک پر می کنند. بر شانه می گذارند و به قطار از کوچه ها می گذرند و خواب سحرگاهی آبادی را خوشتر می کنند. بابوجان او هم در میان آنهاست. کوزه اش را زیر شرشر چشمه پر می کند و با شرم و شرار مرا از زیر چشم می پاید و دزدانه به کودکی من لبخند می زند. ببین آن تکه پارچه زنگاری که بر زلف خود آویخته تکه ای از پیراهن من است. از خم کوچه که بگذرد، کوزه را بر شانه جا به جا می کند و زلف بافته را به پشت می اندازد. بر می گردد و با نگاهش برای من کهربا پرتاب می کند تا صبح مشکانه را مشکین تر کند. چرا این ها را با تو نگفتم؟ یا نگذاشتی بگویم. مگر آبی بی خواهد خودت همسر کودکی نشد که در آغئش خود، بزرگ کرد؟ پیربابا بخواب من بروم آبادی را بیدار کنم.»

تنبور را برداشتم و سر انگشتانم را در سیم ها در آویختم.« نه این سیم ها نباید بمیرند» پیربابا گفته بود :« جان تو و جان این تنبور» و بر کاسه ی توت ریختم. همان طرز که او گفته بود و نواختم، همان مقام که او می نواخت. کوه در کوه ، خروش سه سیم پیچید. کبک ها ، تذروها، تیهوها، دراج ها و وحوش ، هر آنچه در کوهستان بود، آمدند و بر گرد ما حلقه بستند. « بابو جان ای کاش پسرانت زنده بودند. تو را در تابوت می گذاشتند. بر شانه های ستبرشان می گرفتند، می بردند و همان جا کنار بنات النعش به طاق آسمان می چسبیدند» شور گسیخته ی غریبی از سر پنجه ام بر می خاست. پرنده و چرنده و خزنده حلقه را بر ما تنگ تر می کردند و ما را در بر می گرفتند، من پای او را

کوبیدم و بر داشتم . پای دوم را که بر زمین زدم، همه ی وحوش و همه ی پرندگان کار مرا تکرار کردند. حالا به اتفاق با مقام پیربابا به رقص افتادیم. من می زدم و آنها بال می زدند. پا می کوبیدم و آنها پا می کوبیدند. سرم را تاب می دادم وآنها سرهایشان را تاب می دادند. بر سر پیربابا سایه گستردند و بال زنان همان آوازهایی را می خواندند که من در مسیر رودخانه و از آن حفره ها می شنیدم. تنبور زنان و پای کوبان از میان آنها گذشتم. پیربابا را به آنها سپردم و از صخره یی که بر آبادی مسلط بود، بالا رفتم. ابر ، سراسر درّه را پوشانده بود. در ته درّه زیر ابرها فانوس کوچه ها سوسو می زدند و سیروان ، نالان می گذشت. گویی از فراز مه ، آنجا که بر صخره ایستاده بودم، آسمان معلّقی می دیدم . بر امواج کف آلود رود اناری دیدم، پرده در پرده ی یاقوت و پشت هر پرده یاقوت که چون زورقی سرمست، چین و شکن می خورد و می رفت. من، پنجه ام گرم و گرمتر می شد. نسیم خنکی از جنوب جلگه وزید وابر ها را از روی سر آبادی تاراند و مشکانه پیدا شد. بام خانه ها را یک یه یک سیر کردم و به دنبال سه پایه ی بلندی گشتم که باید مشکی به آن آویخته باشد وپشت سر و دیگر حیاط خانه ی ما باشد و کسی آن را بکوبد که من از آن بوی مشک ببویم .

« نه! این آبادی ما نیست. این مشکانه نیست! ».

آبادی ما بود وآبادی ما نبود . برگشتم و به آنجا که پیربابا خوابیده بود، نگاه کردم. دوستان کوهستانی اش بر گرد او در رقص و آواز وپرواز بودند. می خواستم بگویم:« پیربابا قسم به جان خودت که این نه آبادی ماست. اما قسم به خدا که آبادی ماست» موجی از پرنده وچرنده او را از چشم من پنهان می داشت. با خود گفتم:« نکند من راه را بیراه آمدم» پنجه ام می سوخت. بار دیگر به عمق درّه نگاه کردم. آبادی ما بود. خودش بود. سرو ها، کوچه ها، نارون ها، بام ها، پنجره ها، باغ ها، تاکستانها، آسیاب ها، کوچه باغ های گلباغی« اما چرا همه ی این ها در آتش و دود می سوزند؟ خون بر سنگ فرش کوچه های ما چه می کند ؟ مشکانه قربانی هایش را در پای سرو و انجیر و انار سر می برد. کوچه ها چه ویرانند. دیوار ها سوخته پنجره ها شکسته . بام ها نا بام. بام، بام، بام... مَشک؟ مُشک.
مُشک.مُشک. آنجا بر بام خانه ی مُشکدانه چه خبر است؟ آن زنها که با مشت بر سینه می کوبند. بر گونه و پیشانی ناخن می کشند، می خراشند و می خروشند و جوی خون راه می اندازند، آنها آنجا چه می کنند؟... مویه می کنند؟ گِل؟ گِل بر شانه ی آن همه مرد؟ کیست آن که بر سر و روی مردم کاه می پاشد؟ « پیربابا. پیربابا. پیربابا.» پر پیراهن من بر آن زلف . زلف. آن مرمر سفید زیر آن پتوی سبز سربازی... سربازی؟! فریاد زدم:

« پیربابا .....»

« پیربابا...»

« بابا...»

« بابا...»

« بابا...»

« مشکدانه .....»

« دانه ... »

« دانه ... »

« دانه...»

« نه...»

سپیده سر زد . خروسی از بالاترین شاخه ی سروی آزاد ، آواز سر داد. گویی همه ی خروس های کشته ی آبادی را به بیداری می خواند . بیضه ی مرغ شگفت ، در پیراهن من تکان خورد و جابه جا شد.

یکی در حالیکه مرا نشان می داد، فریاد زد:

« مُشکان است. آن هم تنبور پیرباباست. جلو شاهی می زند»

بانگ دیگری برخاست :

« بلکه همزاد مُشکان است. در وقت گریز موی مشکی مُشکان مُشک بود. گیس این کافور است »

سوزشی در زیر پوست سر انگشتانم دوید و کاسه ی تنبور بوی شاتوت گرفت. تنبور را به هوا انداختم و گرفتم و زدم. از تن تب دار تنبور خون می چکید. انار مردم بر امواج می گذشت و از انظار پنهان می شد، باقی مردم از درّه بر می شدند. گورستان بر سر آبادی بود. بیضه ی مرغ شگفت از پیراهن من بر صخره افتاد. ترک برداشت و شکست و مرغ سی رنگ از آن به در جست و بر فراز مُشکانه به پرواز در آمد و صد صوت خوش از صد حفره ی منقارش بیرون آمد.

پیربابا با ردای سفید بلند و گیسوانش در باد، درحالیکه موجی از پرنده و چرنده و خزنده در پی او روان بودند، مرا بر شانه ی خود نشانده بود و از ستیغ کوهسار می گذشت و به سوی سلطانه می رفت.

فریاد زدم :

« پیربابا اگر روزی روزگاری بخواهم آن را برای دوستانم تعریف کنم چگونه باور کنند؟»

پیربابا، یک آن ایستاد. وا پس گشت و در همان حال که از پر ردایش مُشت مُشت تخم بلوط و بادام می پاشید، در من خیره شد . صورتش جوان و موهایش شبق سان بود. باد صدای او را با خود آورد .

« باید جرعه یی از باده ی نور بنوشند»

پایان

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com